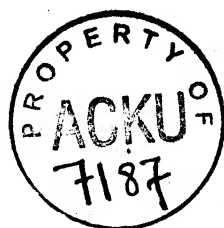


فصل پنجم

(مجموعه ی داستان های کوتاه)



خالد نویسا



ویژہ کی ہا

نام کتاب	:	فصل پنجم
نویسنده	:	خالد نویسا
چاپ اول	:	زمستان ۱۳۷۶ خورشیدی
تیراژ	:	۷۵۰ نسخه
کمپوز و دیزاین	:	حمید نور

این داستان ها را میخوانید :

- ۱ ■ فصل پنجم
- ۲۱ ■ زیر زمینی ها
- ۳۳ ■ اگنی اید سنا
- ۵۱ ■ کهنه یاد
- ۸۰ ■ آخر شب
- ۹۴ ■ آه

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه ی نویسنده

مجموعه ی حاضر منتخبی از چند داستان و یا بازنوشت بعضی از داستانهای من است که در طول سالهای جنگ داخلی، همراه با کتابخانه ی دوست داشتمی ام، تاراج شدند و من در دوباره نویسی و الصاق تصویر مشخص و طبعی داستانهای اولیه به اینها، زحمت زیادی کشیدم. اینها در يك مورد، خلاف داستانهای افقی، عمودی (۱) اند، به همین خاطر، توصیف و تشبیهات پی هم در چند تای آن، صرف بهانه برای رهیافت چالش و سازش با پیوستارهای داستانی در حد وسط و «دراماتیزیشن» داستانی در حد نهایی ست.

برای من داستان نویسی يك نوع زور آزمایی ای ست که با خود به راه انداخته ام. يك نیروی مبهمی، ناحق مرا پیش میراند، شاید به حرف آنتون چخوف (۲) : «يك نهیغ ذاتی برای رسیدن به هیچ»

حالا که ادبیات داستانی ما جوان ناشده دست به عصا راه میرود، چاپ این مجموعه به خاطری برایم اهمیت دارد که اقلأ خاطرات دوره ی آرمانی مرا درین عرصه، به یادم میآورد و به این صورت دوره ی بلوغ سردا و شعوم را در لاک این داستانها، جشن میگیرم.

چاپ این مجموعه برای من يك حادثه ی جالب است، در اوضاعی که به قول شکسپیر (۳) «آشفته گی دست به شهکارش زده است.»

1- Vertical

2- A. Chekhov

3- W. Shakespeare

فصل پنجم

هاجرو در پس پنجره ی بالاخانه ایستاده بود و به حویلی همسایه دزدانه گردن میکشید.

در خانه ی همسایه، مرد و زن مثل حشرات جمع شده بودند. عروس را میبردند و زنها آهنگ «آهسته پرو» را بی سر و سر زمزمه میکردند و دف میزدند.

هاجرو، دلش غنچ میزد، مثل اینکه او را میبردند و از بند میرهانیدند، لبخند رها و فارغی بر لب راند : «دختر همسایه چقدر خوشبخت است، او را میبرند. میگویند آدمش تحصیلکرده است.»

هاجرو چنین اندیشید و از پشت شیشه ی پنجره که دانه های باران بر آن خشک شده بود قد بلند کرده و به خانه ی همسایه مینگریست، به خوشبختی ای آن طرف دیوار و به عز و اندوه خودش در اینطرف دیوار اندیشید. این طرف دیوار خانه وحشت بود، سردی و ناقراری بود، آنطرف دیوار سرور بود، جشن و آزادی بود.

هاجرو دیروز دیده بود که چهار مرد دهنک آمدند و دیگ ها و چلو صاف ها را از تا خانه ی شان بردند، قالین ها را به عاریت گرفتند و دوشک های پوش مخملی را از پس خانه شانه زده، بردند. لالا، برادر بزرگ هاجرو آنها را رهنمایی میکرد. «صاحب صاحبزاده قریان قربان» میگفت و تکلف و شیرین کلامی به خرج میداد.

هاجرو اندیشید : «همسایه دیگ های ما را بردند و برای خودشان نان پختند.» او درست فکر میکرد، از دیشب، رفت و آمد مردم را میدید، زنانیکه از بهترین تکه ها برایشان پیراهن ساخته بودند، از تکه های گل سنگ و زربفتی که مخصوص عروسی هاست. آن همه مردانیکه شاید در روزهای دیگر هر رنگ بودند، پنجرمن های نزدیک دهشان که بوی گریس و نفت میدادند، نجارهای که بوی تند تراشه های چوب میدادند، مردکارها و اوستاکارهای که بوی گچ و سمنت میدادند، آتھاییکه آغل و مزرعه داشتند، همه حالا يك رنگ شده بودند. او آنها را از پس پنجره میدید، همه تمیز و نو شده بودند و به روی دوشک ها و شطرنجی ها نشسته بودند.

لالا در میان آنها بود، ماه گل زن لالا و اولاد های قد و نیم قدشان نیز در میان زنان میجقیدند.

همسایه گفته بود : برای دخترش در خانه ی خودش محفلی میگیرد و هاجرو نیز باید بیاید. اما لالا او را نگذاشته و برایش گفته بود «میروی که خوش کنند و پشت خواستگار راهی کنند؟ در بین زنان شوی دار چه مرگی میخواهی؟ اگر روح بیویت را خوش میسازی باید مثلش باشی. بیویت تا که مُرد آفتاب و مهتاب رویش را ندید.»

هاجرو نفرت و همانطوری که به حویلی همسایه مینگریست به خود فکر کرد، به روزهای گلشته ی دور و نزدیکی که مثل علف های هرزه در زمین کبود زنده گی اش سر زده و پژمرده شده بود :

هاجرو در خانه تنها بود آن زمانی که «آغا» مرد، تسبیح و آفتابه و جای نمازش به لالا میراث رسید. لالا مثل پدرش بود. هاجرو به یادداشت زمانی را که «آغا» نیم جان بود و توصیه کرد که هفت جریب زمین نزدیک قلعه با تمام راستی و سرکچی اش از لالا باشد و خانه ی دو طبقه یی که به رسم صد سال قبل ساخته شده بود و دارای کرکره و دالان، سراچه و تخت بام و بام بتی های پیچ در پیچ و تیرهای سنگینی بود، از آن هاجرو باشد. هاجرو خانه را نمیخواست، یا نمیفهمید. خودش که نمیدانست حالا چند سالش است، از سند و قبالة نیز سری در نمی آورد و همان بود که لالا در تنگدستی ها زمین هایش را فروخت و قند و قروت کرد و هر خانه ی هاجرو مثل مار چنبر زد. و حالا هاجرو در میان همین خانه محبوس بود، خانه ی خودش، خانه ی پدری اش و لالا نمیخواست هاجرو شوهر بدهد، زیرا این نقد گران از دستش به رایگان میرفت.

هاجرو با لالا و زن و اولادش زنده گی میکرد. مثل هر دختر خانه مانده و ترشیده یی نا امید بود و تنهایی و بی چیزی مثل گور در خود گرفته بودش. وقتی دوماه قبل در آیینہ نگریسته بود که ربع موی سرش سپید شده است، مثل آدم مبتلا به سل، که نخستین آثار خون را در خلط سینه اش ببیند، متوحش شده بود. دیگر از او گذشته بود، دیگر تاب دیدن خود را در آیینہ نداشت، دیگر عمارتی از تهداب نشسته یی بود یا به قماربازی مانند بود که همه چیزش را زود پای داده باشد.

از لالا پدرش می آمد. لالا او را نمی گذاشت از خانه بیرون برود، نگذاشته بود مثل دخترهای ده پیش ملا بنشیند و قرآن بخواند، نمیخواست رویش را به کسی نشان دهد و با کسی حرفی بزند. میگفت: «دختر ناموس خانه است و باید همینطور باشد.» و هاجرو با چهار دیوار خانه همدم بود، گاهی این دیوارها دندان بر می آوردند و او را نیشگون میزدند، چشم میکشیدند و سویش قیافه میگرفتند، پنجه در می آوردند و او را خفه میکردند. در عین حال دیوار ها

محرم او بودند، دیوارها میدیدند که او لحظه‌ی از آنجا دور نمیشود. هاجرو همه‌ی اینها را برای خود پذیرفته بود، فضای کبود و نمی‌ای خانه، که گویی مه غلیظ آن را در خود پیچانیده بود و او را مثل خفقان می‌آزرد. زنده‌گی برایش رنگ و لذتی نداشت. میدید که لالاو ماه گل به او چنان نظر دارند، مثلیکه به یک دیگ سوراخ و یا آفتابه‌ی شکسته و یا بخاری موربانه خورده‌ی مینگرند، چیزهای بدردنخوری که صاحبان خانه آنها دور میریزند و یا به دوره گرد ارزان خری به چند سکه میفروشندش. او این چیزها را بر خود پذیرفته بود و در صفحه‌ی روحش مثل نقشی بر یک کتیبه‌ی چندین هزار ساله نقر شده بود. فکر میکرد که بیمارست، طاعون زده‌ی که قرنطینش کرده باشند. بی فروغ بود و تنهایی و محسوس نبودنش، آزارش میداد. گاهی روحش پریشان و مغزش بی حس میشد، از کار می افتاد و یا غبار تاریک و انبوهی کله اش را تسخیر میکرد و گاهی دیوانه میشد و زنگ ضمیرش به صدا در می آمد، وحشی میشد، هر چیزیکه در دست داشت به دیوار میکوفت، دیوارهای که او را می‌آزردند. میرفت طرف دروازه‌ی کوچه، میدوید. سرش را از در بیرون کرده و هوای آزاد کوچه را زود زود استشمام میکرد. در کوچه خرکاری را میدید که با خرش میگشت، او هر روز از آنجا میگشت، خرکار شاید از آن طرف سرزمین زنده‌گی می آمد. از پشت کوچه‌ها خر موشی و چابکش پر از بی شعوری بود، آنها از پیش خانه اش میگشتند. تلپ تلپ پاهای خر را میشنید که زیر بار بود، زیر بار صاحبش، یکجا آمده بودند و یکجا میگشتند، حیوان شوخ و شنگ بود، هاها، حیوانك، هاجرو را که میدید، چشم‌ها را تا می انداخت، خرکار دندان‌های زردش را نشان میداد و به هاجرو صدا میزد :

- بی بی جان گل سرشوی و گندنا میفروشیم، نان قاق میخریم، ندارید؟
هاجرو میگفت :

- نه، فردا صبح بیا !

خرکار با کنج زبان به خرش رمزی میداد و از دل کوچه رد میشدند و آن طرف کوچه که خدا میدانست چه ها بود، و او هرگز موفق نشده بود از پشت چادری ببیندش، می در آمدند.

گاهی لالا که میدید، میدوید از گیسوی بافته ی هاجرو میگرفت، دندان هایش را کلید میکرد، به زمین میکشیدش و با لگد و مشت میکوفتش. لالا میگفت :

- لوند بازی میکنی؟ ها، میروی بیرون که تماشايت کنند، نام و نشان پدر را به زمین ميزنی؟

هاجرو دم نمیزد، از مشت های که مثل گرز برسرش فرو میریخت، میگريخت. برایش رضایت خاطری دست میداد، درست مثل مار کفچه ی که دیگ شیر پیشش بگذارند، از کوچه صدای خرکار را میشنید، فکر میکرد : «او نیز حیوانك را ميزند؟» میگريخت اشك هایش را میسترد و میرفت بالاخانه، آنجاییکه مثل آخور اسب ها بود. از آن بالا، لالا را میدید که هنوز خشمگین بود و دشنام میداد و دستار بازش را به گرد سرش تاب میداد. هاجرو خوشنود و راضی میشد، درد برایش رضایت میداد و در لحظات سکر آوری غرقش میکرد. میدید که لالا دستارش را میپیچد. لالا او را زده بود، هاجرو برای خودش مهم میشد، بازخوش داشت بدود و به کوچه سریکشد و محشری بر پا کند. لالا که عصبانی میشد، هاجرو را سرور و شادی فرا میگرفت. اتفاق افتاده بود که بارها بی مهابا فریاد بزنند، دعوا به راه بیندازد. یا خود را به مردن بزنند و از اینکه لالا و ماه گل و اطفال کمکش میکردند و پا میدید که همه دورش حلقه میزدند، احساس خرسندی میکرد. به کمال لذت و فرحت میرسید. آنگاه میدانست که او نیز بنی آدمی هست، مثل همه است و از وجودش اطمینان پیدا میکند.

هاجرو به یاد آورد روزی را که یکی از گداهای در خانه ی شان را کوبید و صدقه خواست. برای هاجرو چقدر پذیرفتنی بود، هنگامیکه او برای گدا نان داد.

گنا با اخلاص گفت :

- خدا خیرت بدهد، چقدر مهربان هستی!

هاجرو لبخند زد. کسی نمیتواند مهربان باشد مگر اینکه موجود زنده‌ی باشد. پس او نیز مثل همه بود، از نیز مثل همه فضا را اشغال کرده بود، از آن زمان به بعد احساس شادمانی و قدرت در وجودش انباشته شد، هر روزها بی تابی انتظار گنا را میکشید، اما با گذشت روزها این احساس برایش یکرنگ و کسالت بار شد. زیرا هیچ کس برایش نمی گفت، آن چیزی که آرزو داشت، هیچ کس نمی گفت که : «چقدر زیبا و مهربان هستی!» زیرا میدانست که مثل پوست خربوزه کلفت است، بینی اش گلوله و دو دندان ناقصی از لب های کبودش سرزده است.

هاجرو تغییر میکرد، گاهی با خودش میگریست و گاه کتاب های مقدسی را میپوسید که خواندنش را نمیدانست. فکر میکرد درون این کتاب ها چیزهای نامرئی ای وجود دارد که میتواند او را با قوه و حرکتش به آسمان صعود دهد. گاهی که قهر و غصه برایش دست میداد، لالا را دعای بد میکرد. چند بار خواسته بود لالا را بکشد، اما قلش لرزیده و دست و پایش لقیده بود. هیچ نمیتوانست. باخت و بازش را تحمل کرده بود و این که مثل يك صخره ی نزدیک ساحل، آرام و تسلیم به امواج باشد. يك بار که لالا خواب بود بالای سرش رفت، دلش میخواست با تبرچه سرش را شق کند. دهان لالا باز مانده بود مثل سوراخ دارکوب در تنه ی درخت. به اندام افتاده و زمختش نگریست، به آن تصویر زنده و کامل از يك حیوان اهلی شده که طبیعت با مرور زمان از آن هیکل ثابتی ساخته بود. به لب دایره یی کلفت و بینی پهن و پیشانی کوتاه و کله و صورت پر پشم او نگریست. چقدر به میمون شبیه بود. اگر داروین زنده بود و لا لا را در آن حال میدید فوراً او را دلیل علم ناکامل و ناقص خود انتخاب کرده میگفت :

: «این هم میمونی که آدم شده است»

هاجرو در هماندمیکه بالقوه شده بود، درونش پر افروخته شده و به غلیان در

آمده بود بی مهابا قهر و غضبش جهش به احساسات روشن و منطقی شده بود. لالا برادرش بود. مسلماً که او را نمیتوانست بکشد. اگر چنان میکرد، کسی نبود که از او نگهداری میکرد، کسی نبود که برایش دشنام بدهد، کسی نبود که هر صبح بانگ پا به پهلویش زده و به نماز بیدارش کند. هاجرو از غم در رفته بود، دلش بود به پاهای لالا بیفتد، پاهایش را ببوسد، پاشنه های سنگی و ترک برداشته اش را با چشم بساید، احساس ناگفتنی و شورانگیزی برایش دست داده بود، به دو خود را روی دوش انداخته و گریسته بود.

روزها اتفاق می افتاد که لالا او را صدا میکرد. پمپ هوای بایسکل را به دست میگرفت و هاجرو پامپ آنرا به سروال تایر محکم میکرد و لالا مثل ماشین فنر دار میخوابیکی با هن هن و هم هم تار بالا میرفت، زانوایش راست میشد و میخمید و تایر را به زور پمپ میکرد. عصرها که ماه گل مصروف میبود، هاجرو میدوید از هندل بایسکلش میگرفت، مثلیکه برای گاو در حالت دوشیدن حلف بگیرد، لالا نیز ساسان های تل دواتی و گانش را از بایسکل پایین میکرد. سردو گرفته به هاجرو قسمی می داد مثل اینکه به سنگ نهشته ی قبر کهنسال و زمانزده می میگرمست.

هاجرو جدا از زمان زنده گی میکرد، برای خودش زنده بود. از صبح، بعد از نماز و کارهای خانه به يك کار کوچکی خود را سرگرم میکرد مثلاً پمپی بالشی را با شانه میرسید که اینکار تا شامگاهان ادامه مییافت، یا میرفت همراهی خروس های مراغانچه دها میکرد، یا میرفت پشت بام بتمی به آسمان حلف و بیکوان میدید و آرزو میکرد بال درآورده و به دل آسمان بپرد. هنگامیکه وحید برادرزاده اش قارغ میبود، همراهش چشم چك میکرد. اما زود خسته میشد.

هاجرو آن يك روز خاطره انگیزی را به یاد آورد. روزی که دروازی خانه ی شان را به صدا در آوردند. آهسته و پر رمز بود. هاجرو دانست که زلفین در پوایش نوید نوی را به صدا در می آورد. دلفش در دهانه اش بی تاب میگرد،

پشت کرکری در آن بالا پنهان شد. که چهار زن چاق، میانه، لاغر و لاغرتر آمدند.

ماه گل پرایشان گفت :

- خیرت که هست ؟

زنها به زور گفتند :

- آمده بودیم خانه ی کرای بیالیم، ذله شدیم، آمدیم در خانه یتان دم خود را بگیریم.

هاجرو لرزید، سوزش مطبوعی با خون در رگهایش دید. دانست که این بهانه ی همه ی خواستگاران و طلبکاران دخترهاست. ماه گل آنها را خانه برد. لالا با رنگ سپید و به صورت ناخودآگاه بیست دلو آب از چاه کشید و به کرت های ترتیزك ریخت، قهر بود. ماه گل پسان ها بالا آمد، هاجرو خود را گول زد و ماه گل گفت :

- مادر و خواهرهای اسلم آمده اند، اسلم را که میشناسی؟ همان گلکاریچه یی که دو هفته در خانه ی ما گلکاری کرد و دیوار آشپزخانه را بالا برد.

هاجرو خود را منگ زد و گفت :

- خوب، چه میخواهند؟

ماه گل دستانش را به هم مالیده، گفت :

- آمده اند با دهان شیرین پس بروند.

هاجرو لبان خود را به هم فشرد. واقعاً شرمید. از ماه گل خوشش نمی آمد، روزها غیبت او را به لالا کرده و زیرت و کوش می انداخت. اما در آن حال آرزو کرد که دستانش را به گردن او حمایل کند و گونه هایش را مثل ضریح يك زیارت ببوسد. چشمانش را تا انداخته، گفت :

- به من ارتباطی ندارد، اختیار دار من تو هستی، اختیار دار من لالا است.

ماه گل که رفت، هاجرو را احساسات هر رنگ در خود بیچاند.. دلش بود مرچ

تازه بخورد. به روی بستر خوابش افتاد و بی مناسبت به خاریدن سرش پرداخت. مثل آدم مبتلا به تب در جایش لولید و پاهایش را به هم کشید و خود را به دوشك فشرد. يك شی مزاحمی که در وجودش بود او را واقف حال خود ساخت. آن مزاحم در جانش بود و در وی بی قراری تزریق مینمود. مثل گاوی شد که پستانهایش از شیر باد میکند و منتظر است کسی بیاید و او را بدوشد یا مثل اینکه گرفتار دل پیچه یی شد، بی مهابا و خواهشمند احساس مادر بودن میکرد. میخواست بچه یی را در میان بازوان و تخت سینه اش بفشارد و احساس مالکیت کند و بچه فضایی تهی او را پر و رنگین سازد.

هاجرو میدانست آن زنهای روزی پشتش لام میکشند. زیرا يك چهارشنبه یی که با ماه گل به زیارت سه راهی، نزدیک خانه یی شان رفت، همان زن ها را دید که از زن خادمه یی زیارت چیزی پرسیدند و زن در حالیکه سرش را تکان میداد به طرف او میدید.

آنروز هاجرو نه گره به بند زد و نه دعایی به پادش آمد، همه اش لرزید و به ندی که به گردن گرفته بود، فکر کرد و زیر لب با خود گفت :

- آه خدایا ! در دل لالا رحمی بیندازی. اگر دادندم از يك کیلو آرد سوچی، حلوا پخته و روان میکنم به زیارت عاشقان و عارفان.

و بعد مصروف دیدن زنهای شد که از خشو و خواشنه یی برادر و طلاقی های خانواده با هم سرگوشی صحبت میکردند و يك دیگر را با مشوره های رقیق و غلیظی مسلح میکردند. به قصه یی زنهای گوش داد که چه گونه جادو و جنبل خشوی ناروا را با يك تعویذ دفع کرده اند، که چه گونه با دود کردن مرج سرخ بر سر راه تازه دامادی رام و راضی اش نموده اند. حتا يك زن گلوله با بی شرمی ادعا کرد که اگر کسی میخواهد تازه عروسی را از داماد جدا و ناراضی نگه دارد، يك وجب زعفران آله یی تدافعی را توسط کسی که او میشناسد دم کرده و گره بزند، آنگاه خواهند دید که چه قدر موثر خواهد بود.

هاجرو همه ی اینها را با دلچ شنبه و به حیث خاطره در ذهنش ثبت کرد.
زنها که آمدند، هُرم داغی از گونه ها و دستانش برخاست و گوش هایش را تیز کرد.

آنروز لالا عصی حرف میزد، ماه گل برایش عذر میکرد. لالا که دانست چه میخواهند. احساسات آکنده به اضطراب شورانگیزی برایش دست داد و به بزرگتری شبیه شد که مزرعه اش دچار آتش سوزی نجات ناپذیری شده باشد. گفت:

- به اسلام بدهمش؟ که چه؟ که همه بگویند خواهرم با اسلام سر و سری داشت؟ مگر هاجرو نان گم کرده؟ اسلام نك حرامی میکند. هر کس پایش را برابر گلیم خود دراز کند. به سنگ میدهدش به او نمی دهدش!

ماه گل همان را به زن ها گفت. آنها با خاطر پر ملالی رفتند. رفتند و دیگر هرگز برنگشتند.

هاجرو به یاد آورد که چه قدر گریسته بود. دیگر شعاع خوشبختی ای که از روزنه ی نامعلومی بر او تابیده بود، دفعتاً از تابش باز مانده و برای او احساس ناشادکام و گسیخته ی محو شد. از آن روز به بعد دو روز نان نخورد. ماه گل به لالا گفت که هاجرو از آن ها شرم دارد. اما او کینه ی آنها را در دل میگرفت و میرفت و هر شب پیش از وقت میخوابید. به آینده ی موهوم و بد اقبالش فکر میکرد. به روی دوشك چرکینی پهن میشد. شب و تنهایی برایش گوارا بود، هرچه دلش میخواست، میندیشید. فکر میکرد بهترین موقع آزاد بودن و آزاد زیستن تنها وقت خواب است. در هنگام خوابیدن کسی مزاحم او نمیشد. لالا از او جدا شده که یکسره متعلق به خودش میشد. قلبش، اراده و قیاماتش متعلق به خودش میشد، با خیالاتش خود را به بالا صعود میداد. از آن به بعد خوش داشت شب باشد و دایم همانطوری غش و آزاد باشد. همانطوری که به رویاهایش فرو میرفت، از روز و روشنائی چنان تصور وحشت انگیزی داشت که يك کودک از اجنه دارد.

او پیر شده و به توده‌ی بی‌حاله و بی‌جانی مبدل میشد. از لالا کینه به دل گرفت و یکسره مشغول نماز و دعا شد.

هاجرو به یاد آورد روزی را که با اسلم دیده بود. پس از آمدن زن‌ها یکروز از همان دو هفته‌ی را که اسلم در خانه‌ی شان کار کرده بود. آنروز لالا رفته بود نانوائی تا نان بپاورد. در خانه کسی نبود. حاجرو از آن بالا به پایین نگریست، اسلم با خود آهنکی زمزمه میکرد و به روی خشت و دیوار گل ماله میکشید. اما دفعتاً دست از کار کشید. از خوازه پایین شد، ریزه‌های مصالح را از جانش تکاند و عرق‌را با آستین از پیشانی گرفته، صدا زد :

- يك گيلاس آب به ما روان كنيد، خدا خيرتان بدهد!

اسلم هر چاشتگاه آب میطلبید و با این ترتیب حاجرو موضوع جدیدی یافت، یعنی اینکه سرگرمی اش تنها این نبود که چه وقت پنجشنبه میشود و چه گاهی یکشنبه، چه وقت روز پاککاری مرغانچه میرسد و یا روز رختشویی چه‌ها را باید بشوید، بلکه با چیز سرگرم کننده و گوارایی مواجه شد که در عین حال هضمش دشوار بود. از روز اول که خانه کسی نبود حاجرو از پشت کرکره آب و گيلاس را برایش داده بود. لالا که آمد قهر شد. بار دوم نیز اولادهای لالا و ماه گل خانه نبودند. حاجرو دست و دلش میلرزید، دلش بود صدا بزنند که کسی خانه نیست، اما به یاد آورد که اسلم نامحرم است و صدا زدن زن به مرد نامحرم گناه بزرگی است.

اسلم باز زیر در بچه آمده و صدا زده آب خواست. حاجرو با فشار و زور آهسته و خفه گفت :

- کسی در خانه نیست، صبر کن لالا بپايد.

اسلم خندید و رو به بالا نگریسته، گفت :

- بی‌بی، تو که خانه هستی، نشنیدی که آب دادن ثواب دارد؟

هاجرو شاد شد و از دلتنگی‌ای که برایش حادث شده بود، رهید. گيلاس

المونیمی را از جگه آب پر کرد و به پهلوی کزکره آمده دستش را با گیلان پیش برد و با تلقین خود پرداخت که : « آب دادن ثواب دارد. »
اسلم صدا زد :

- کمی دیگر هم پایین بیاور، دست ما نمیرسد.
با فشار و فراخ نفس میکشید. مثلیکه سر هاجرو حقی داشت. هاجرو دستش را در چادرش پیچاند و چشم را تا انداخت. دستش را آهسته پایین کرد و گیلان آب را با موج و تکان به دست اسلم رسانید.

اسلم لب های پهنش را بر لب گیلان دوخت، نصفش را که نوشید، گفت :
- اینطور نکن بی بی جان ! ما پیش خود کم میآییم، مگر شاخ که نداریم، ما که بنی آدم هستیم، از خود خواهر و مادر داریم، چشم ما هنوز آبش را از دست نداده. ما هم که آدمهای دور دسترخوان هستیم.
اسلم تمام حرفهایش را به صیغه ی جمع ادا کرد و آبش را تا ته سرکشید.
هاجرو پخی از خنده زد. مثل اینکه آواز غیبی ای به گوشش برسد، دلشاد شد و در پاسخ گفت :

- میترسم !

اسلم چشم تنگ رو به بالا دید و گفت :

- از چه میترسی، از جن یا پری؟ ما که یکی از آنها هم نیستیم.
هاجرو، نیم تنه ی بالایش را ظاهر ساخت، آهسته به پایین نگرست، به دستان آلوده به سمنت و گچ که اطراف ناخن های اسلم را شارانده بود، به عرقی که از پیشانی و پس گردنش شیار کشیده و بوی گوسفند میداد، به چین دور چشمها که از آبدیده گی و پخته گی اش حکایت میکرد. به بازوان سفت و رسایش که مثل اندام آهوزیا و خوشنما بود.

هاجرو پاسخ داد :

- از لالا میترسم.

اسلم که گیلان را دوباره از روزنه میگنرانید، گفت :

- اول از خدا بترس، آدم که دلش پاك باشد به غیر از خدا از هیچ کس نمیترسد. ما که در بالای سر خود خدا داریم.

هاجرو بر اثر غریزه ی مبهمی گفت :

- کاشکی همه مثل تو گپ میزدند، مثل تو فکر میکردند، مگر دیگران این طور نیستند، آنها از گاه کوهی میسازند.

اسلم با تفکر پاسخ داد :

- هیچ رأی زن، آدم های خوب، خوب فکر میکنند و آدم های بد، بد. هر کس کارش با خدا و گورش جدا !

هاجرو آهی از دل بر آورد و با آواز لرزان گفت :

- مگر من اینطور نیستم، من از دیرگاه همراهی لالا هستم، زنده گی من از او جدا نیست - و بعد قصه ی زنده گی اش را زود زود گفته بود، هر چه که در دل داشت. احساس کرد که درونش از حجم و فضای یخ زده ی رهایی مییابد و مثل يك جسم بی وزن و سبك رو به هوا میرود. به طرف آسمان روشن و دل انگیز.

اسلم بعد از آنکه قصه ی هاجرو را شنید به طرف خوازه رفت و از سر شانه نگاه با مفهومی به هاجرو انداخت، مثلیکه به قفل بسته ی مینگریست.

- خدا اجرت را میدهد، پادشاهی به سلیمان نماند و گنج به قارون ! پشت هر سیاهی سپیدی ست.

هاجرو انگشتش را کمانه کرد، چند تار موی ریخته را پس گوش فرستاد و با حالتی مخصوصی گفت :

- من که سپیدی نمیبینم، مگر سپیدی هم هست؟ اگر پشت سیاهی، سپیدی باشد، آن سپیدی موهای من است.

اسلم همانطوری که خود را ناحق مصروف نگاه میداشت، گفت :

- خدا میخواهد که تو حرکت کنی تا برکت دهد، از يك دست صدا بر نمیخزد

و گرنه ... وگرنه، سرما را بخواهی ازت دریغ نمی کنیم.
و از این نوع صراحت لهجه پهن و احمق شد، به همان پیسانه ی که دفعه‌ای برای
هاجرو به يك موجود عزیز و شریف مبدل میشد.

هاجرو با بی تابی گفت :

- مگر چه فایده؟

اسلم که نخست سرخ و بعد زرد شد و همراه با آن عضلات وجودش متقبض
میکردید، گفت :

- ما پاکستان میرویم، آنجا کار ما خوب میشود، دست ما میچلند، ما بلد
هستیم که چه کنیم.

هاجرو با ذوق توأم با شرم گفت :

- عجب وعده های، آدم از يك کنج دیوار برخیزد، برود کنج دیگر. از باران
زیر ناوه بروم؟

اسلم گفت :

- چه کنیم، مجبوری ست.

هاجرو با حالت گرفته و مرموزی گفت :

- اگر لالا قبول نکرد، چه میکنی؟

- باز هم ما مجبور هستیم که برویم.

اسلم گفت و به کارش مشغول شد.

حوادثی که بعد از این گفت و گو به یادش آمد این بود که، لالا را در

همان حال پشت سر اسلم با يك بغل نان دید که از گاراج مثل سوسماری برآمد و با
هتاک و قهر گفت :

- میدانم، دیواری که میسازی کج و تهدهاش خام است.

و اسلم دندان هایش را نشان داده، گفت :

- نه تو ناحق اینطور فکر میکنی، کار ما با دیگران فرق دارد.

لالا به طرف پنجره نگرست که او خود را خم کرد و پنهان شد. هاجرو همان روز دانست که لالا چند روزیست که بایسکلش را به دیوار گاراج تکیه میدهد و شاید همه را شنیده باشد زیرا موی رگ های چشمش قرمز و واضح بود، مثل اینکه گریسته باشد و عصر که دست مزد اسلم را به دستش میداد، سوچ و پاک به اسلم گوشزد کرد که دیگر توان آنرا ندارد که دیوار را اكمال کند. بناءً به چهار طرفش قبله.

اسلم که رفت لالا با مشیت و سیم و تازیانه ی که از رابر کهنه ی چاه آب درست کرده بود، به جان هاجرو افتاد، مثل زمان تغییر کرد و ناحق بهانه گرفت و روی آفتاب و مهتاب را حرامش گردانید.

هاجرو دوماه تخت در خانه ماند و مثل محبوسی که از آن طرف دیوار بی خبر باشد، با خود مشغول شد. به یاد اسلم می افتاد، به یاد زمزمه های وقت کارش، به خواندن های زیر لبی اش که میخواند :

«میروی و میروی

خنده کنان میروی

خنده کنان چه باشد

جلوه کنان میروی

ها ها ها، لی له لالا ...»

وهاجرو از آن بالا به طرفش میتگرست. گاهی ناحق سرش را از پنجره بیرون میکرد یعنی که لباس باد برده ی را میپالاد، اما خودش میدانست که دروغ میگوید و اسلم که متوجه میشد لب از زمزمه میکشید و دلش بود دست از کار هم بکشد.

دوماه بعد از آمدن زنهای ماه گل پرایش بشارت داد که میتواند با وی به زیارت رفته گرهی بر بند بسته اش بیفزاید و شمعی نذر زیارت محله کند. هاجرو گل کرد، وقتی به زیارت در رفت هنوز از کش و گیر با درونش آزاد

نشده بود که صدای خادمه زن زیارت را شنید که آهسته گفت :
 - هاجرو، لالایت کار خوبی نکرد، کبر زوال دارد، آخر سیاه سرهستی، اسلم
 که آدم بدی نبود.

و بعد گفت که خواهران و مادر اسلم آمده بودند، گفتند که اسلم فردا صبح
 ملا آذان، بعد از نماز و آمدن به زیارت از این ملك می‌رود، می‌رود یکجا با نصیب
 و قسمتش!

هاجرو پُک و مات ماند. چیزی نمی‌دانست، احساس کرد که دورگردش دستی
 ست که می‌فشاردش و یا در گلویش ریسمانی انداخته اند که سرش در آن دور
 دست‌ها به دست کسی ست که او را دایم میکشد و میکشد.

رفت خانه. به خاکستری مانند شده بود که باد قصد پاشان کردنش را داشته
 باشد. چشم هایش آماس کرد و شب بیخوابی و هیجان جدیدی به سراغش آمد.
 در حس آتشین و فراخی دست و پا میزد. دلش خواست فرار کند بدود و به هر جا
 که دمی بیاساید پناه ببرد. خانه و کاشانه برایش مثل زخم ناسور و خون آلودی
 شد که غم وی در درونش مثل زردابی سرمیزد و این جریان کثافت بار و جذامی
 هیچگاه پایان نداشت. از همه چیز متنفر شد و حس کرد در مقابل جوش جدید و
 رهایی بخشی که برایش حادث شده بود، مغلوب می‌شود.

صبح يك روز از جا برخاست تا از خانه پنهان بر آید و فرار کند. همه خواب
 بودند. برخاست و قرآن را ماچ کرد، اما از سرگردانی، پریشانی و زد و بند با
 درونش رهایی نیافت. فکر کرد همین خواست خدا و تقدیر است. باید از این خانه
 و این حالت زردابی رهایی یابد. قلبش تند میزد. با خود گفت : «اگر من حرکت
 کنم خدا برکت میدهد، می‌روم پیش اسلم، می‌گویم مرا با خود ببرد، ازین زنده گی
 و بیچاره گی رهاییم دهد. تا آخر عمر کنیزش می‌شوم. هم‌ریش عروسی
 می‌کنم...»

بکس آهن چادری اش را باز کرد و از جامه و پارچه بقچه ی درست کرد، پک

میخک و انگشتری که از مادرش برایش مانده بود با نوت های صدی و پنجاهی دوران شاه که سالها مثل خودش در بگس زندانی بود، در بال چادرش گره زد. يك پرده ی سوزن دوزی را که کار روزانه ی خودش بود از روی دیوار گرفت. این پرده را با تارهای خام سند به رنگ های تیز آبی، سرخ و نارنجی دوخته بود و درونش مرغی که شکل داینسور را داشت با آدمک های که از پرنده بزرگتر بودند، جلب توجه میکرد.

شادی ای دلخواهی در درونش خانه کرد. مثل محبوسه ی که روز آخر زندانش را سر میکند، شادکام و خوشوقت بود. حس فرار، حس نجات در پیش چشمش پرده زد. فکر کرد: «آدم باید خودش را آزاد بداند. آدمی چرا آزاد نباشد؟ در حالی که آزاد به دنیا می آید.» رفت از پنجره به بیرون نگرست، فضا سرد و گرفته بود، چند لحظه بعد کنج آسمان سفید میشد.

احساس کرد که طبیعت در این جریان نامعلوم کم کم داغ و جدی میشود. همه جا خاموش بود. چند خروس آواز گرفته و به هم صدا می زدند. تك تك ملایی به گوشش رسید. صدا، به هم خوردن چکش و آهن را شبیه بود یا زلفین دروازه را؟ هاجرو با خود گفت: «این اوست، شاید در را میزند.» و هم و هیجان میدریدش، آسمان لحظه به لحظه رنگ میباخت، اگر درنگ میکرد، شاید لالا به غاز برمیخاست. میآمد و صدای پاشنه های پایش در و دیوار را میلرزاند. وقتی میآمد و هاجرو را نمی یافت شاید فکر میکرد که رفته وضو بسازد. اما هاجرو در زیارت به انتظار اسلم پت میشد و بعد راه می افتادند. آن گاهی که لالا میدانست که او غایب است، از قهر و غضب میترکید، اما او میرفت و خامه و پخته را در می نور دید.

هاجرو سریع و داغ شد به همه کنج و اطراف نظر انداخت. نفرت خفته یی در دلش بیدار شد. فکر کرد که چه قدر بدبخت و بیچاره بوده است. رفت و چادری اش را که مثل دستی بیحال بر اندام بی روح دیوار افتاده بود، از میخ

گرفت. بقیچه را زیر بغل زد و بوت های نك تیزش را در دست گرفت. با جرات به حویلی پرآمد، همه خواب بودند. دلش خواست روی برادر زاده هایش را ببوسد، دلش بود ماه گل و لالا را خبر کند، مثل اینکه حق طبیعی اش باشد.

مرغ های مرغانچه که خود را کنجمله کرده و گردنها را در اندامشان فروبرده بودند خیال کردند، هاجرو برایشان دانه و ریزه آورده است، پاشدند. یکی اش با تندى پیش آمد و با همان تندى به سیم مرغانچه خورد، خیال کرده بود که سیم مرغانچه وجود ندارد. هاجرو به آنها نظر کرد. گاهی پگانه مایه ی خوشی او همین ها بودند. با چشم از آنها گذر کرد. خم خم از حویلی رد شد، یکبار خواست برگردد. این کار او نبود، فکر کرد بی فروغ میشود. او مثل الماس پاك و مثل صفحه ی قرآن پاکیزه و مقدس بود. نماز خوان بود. فرار کار دختران هریزه بود. اما در همین حال هم هم گنگی در پشت دروازه به گوشش خورد که او را به خود میخواند و مثل مقناطیس جلبش میکرد، فکر کرد دروازه نیز با او سخن میگویی، که بدود و از حلقش زود بگردد. با عجله پیش رفت، به پشت سر ننگریست، مثل آب در سراسیمه، جاری شد. رفت طرف دروازه، دستش را که به قفل و زنجیر برد. صدای به گوشش خورد. صدای آشنا و خشن که او را میکوفت. به راست ننگریست. لالا را دید که بایسکلش را خوابانیده و تاپرش را کشیده و با چکش و انبر به جانش افتاده بود، چشمانش وحشی و خواب الود بود، صدا زد :

- هاجرو! کجا میروی؟

هاجرو که دید، سست شد، فکر کرد آب جوشی بر سرش ریختند. ضعف رفت و چشمانش از فروغ باز ماند. مثل کشتی ای که دهانه ی جلو آن به صخره ی نوک تیز بخورد و در میان شن و ماسه ی ساحل از کار بیفتد، خود را یکپارچه سقوط پنداشت. سقوط کرد و از آن بالا های بالا به زیر رفت و در میان سنگ و صخره ی دریایی پارچه شد و نشست.

با آواز بی رمقی گفت :

- میروم ... میروم، زیارت ... !

لا لا با تعجب پرسید :

- زیارت چه وقتی، تنها!

هاجرو چیزی نگفت، کج شد، خم شد، مثلیکه عق میزد، بقچه از بغلش رها شده و با وی یکجا به زمین پهن شد.

هاجرو به یاد آورد که او را برده بودند و دستمال نخی را تربند کرده به پیشانی اش بسته بودند همه از سرکارش دانستند. لالا دانست که او قصد گریز را داشت مثل شاگرد مظلومی که از خلیفه ی قهار و ظالمی بگریزد. هاجرو که به خود آمد، دانست که لالا قیل و قال به راه انداخته بود و همسایه ها گفته بودند، که هاجرو جنی شده، که هاجرو شبگرد شده است. اما هاجرو برایش همه چیز پایان پذیرفته بود، نگاهش خام و خاموش بود. پاسی از روز که گذشت، دانست که اسلم رفته است : «شاید در راه باشد شاید در خامه و قیر راه میزند.» دنیا همه برایش رنگ باخت، همه چیز برایش علی السویه شد. بامیل خودش اعتراف کرد که میگریخته است. لالا زدش، مالاندش و پشت و پهلوش را داغان ساخت. هاجرو چیزی نمیگفت و مثل دیوار خام خانه ی شان یا دمه ی شوراب در کنج صحرایی، همانطور بود که بود و از اینکه باز مجبور بود پنبه ی بالشی را برسد و یا مرغانچه را باید از پیخال مرغ ها پاك نماید و یا گوش به صدا باشد که چه وقتی خرکار با خر موشی اش از دل کوچه رد میشود احساس اندوه جانفرسایی کرد...

هاجرو همه ی این صحنه ها را از پس پنجره ی که قطرات باران بر شیشه اش داغ گذاشته و خشك شده بود، به یاد آورد. فکر کرد همه اش را مثل کف دستش دید و مثل عضوی از بدنش حس کرد.

در خانه ی همسایه عروسی سرگرفته بود، تازه جوان ها لوده گی و شوخی میکردند، لالا با آرامی با مهمانان حرف میزد.

هاجرو حس کرد که به سرگین شتر و یا اسپ میماند که در راه بی اهمیتی رها شده باشد و همینگونه باقی میماند که روزگار به خاک تبدیلیش کند و با چکمه و باد پاشان و ذره شود. از پس پنجره خزید، رفت و در آینه ی دوره چوبی اش به خود نگریست، دید که چین های ترسناکی در صورتش جان گرفته اند، دید که موهایش ماش و برنج شده و چشمانش حالت بی شور و قیدی دارند. دیگر از او گذشته بود. دیگر حنايش پيش کسی رنگ نداشت، دیگر پیر شده بود و حس کرد زنجیری به دورش پیچیده شده است که حلقه های آنرا روزها و ماه ها و سال های زیادی تشکیل میداد، چشمانش آب زد، گلویش بغض کرد و يك دهن آب شور را قورت داد، نم مژگانش قطره شد، لب گرفت و قطره ی اشك از کنج چشمها آهسته به دامنش چکید.

- پایان -

زیر زمینی ها

عثمان و زنش تمام شب نخوابیده بودند. پسر پنج ساله ی شان «دیزانتری» گرفته بود و مرتب ازش آب و خون جاری بود. همراه با آن ناله های بسیار خفیفی از دهان و دماغش به گوش میرسید. این ناله ها برای پدر و مادر میفهمانید که وی هنوز زنده است.

دم صبح از بس خسته شده بودند، چشمهایشان باد کرد و آخرین جرقه های امید اینکه پسرشان زنده خواهد ماند، از آنها رخت میبست. هر دو در اتاقی که توسط شیطان چراغی روشن بود و با نور زرد و وحشتناکی که در عین حال خشم و دلهره تولید میکرد نشسته بودند و قسمی چشم تنگ به هم نگاه میکردند که گویی راساً به آفتاب مینگریستند.

پیشانی ها پرچین و لبها از هم دور، در نیمه شب رو به روی هم نشسته بودند و بچه را در يك رختخواب آلوده، که به لباس کار پنجرمن ها شبیه بود خوابانیده بودند.

- تا صبح میبیدد!

زن اینترا گفت و چشمانش اشك قی کرد.

عثمان زانوانش را بغل زد و خود را كنجلك گرفت. به زن دلش میسوخت اما احساسات، خود را ابراز نمیکرد، چیزی نگفت و رویش را آنقدر از زن گردانید که زن نتوانست چشم و بینی او را ببیند.

- چرا گذاشتی حلوی ترشیده را بخورد؟

عثمان اینرا گفت و نگاهش به مشگ آبش افتاد که مثل مرده دم در افتاده بود، فکر کرد که مشگ نیز مریض است. دلش خواست برخیزد و مآتش کند؛ مثل پسرش شده بود، اما زود منصرف شد، بلکه يك حس خفته و خشم برانگیزی جاناش را پر کرد، دوباره سوی مشگ بی آب و بنداج های چرمی آن و چوب دستی که پهلویش قرار داشت نگرست و گفت :

- درین سقایی هم برکت نمانده، زمستان که بود و نل های آب یخ بسته بودند، کارم خوب بود، حالا که هوا گرم شده میروم، دیگر به جز کبابی ها کسی آب نمیخواهد. اوف! تمام عمرم يك طرف و آن دو روزی که به خانه ی خارجه بی ها آب میبردم به يك طرف. عجیب مردمانی بودند! دو روزی که آن جا نان خوردم مثل خواب به آله ام میگردد. چه خوراکی هایی که نبود، چه شربت هایی به من میدادند! کاش آن واترپمپ غضب شده ی شان هیچ جور نمیشد. آنوقت چقدر چاق میشدم، شاید مثل يك گوسفند چاری و یا مشگ پر اہم باد میکردم. زن آب دهانش را قورت داد و خود را در چادرش غلاف کرد.

عثمان ادا مه داد :

- چه کنم؟ کاش که مثل آنها تر و تازه میبودیم، این زنہ گی ما چه دردی را دوا میکند؟ ما هم خوش هستیم که زنہ ایم؟ هوم! اگر میدیدی که آنها چه لباس های پاک میپوشیدند و چه سرخ و سفید بودند. دهانت باز میماند. من در دو روز هیچ ندیدم که مثل ما از سر بچه ی شان رشك و شیش بکشند، صبح که



میرفتم قسمی مرا صدا میکردند که فکر میکردم بچه ی حلالزاده ی شان هستم. چه زنهای داشتند. سگرت میکشیدند و مرا «اوسمان» صدا میکردند، میگفتند: «عثمان خلیفه ی سوم تان بود؟» و من میگفتم «ها» باز میگفتند: «تو عیسی را میشناسی؟! من میگفتم «یکیش را میشناسم، عیسای کبابی را!» میخندیدند، پهلوهای خود را میفشردند و بین خود گپ میزدند. یکبار یکیش رفت به آشپزخانه و يك نان که درونش روده ی پاك کرده ی گوسپند با گوشت و سبزی پر بود، با يك كتاب خورد برایم آورد و گفت: «اول اینرا بخور و باز که دلت خواست اینرا بخوان». نان گلوله را اول گرفتم و تا كتاب را بگیرم یکیش با زبان خودشان چیزی گفت. زن دستش را جمع کرد حیران و دلسوز طرفم نوچ نوچ کرده گفت:

- شما پیسواد؟ این بسیار بدا

زن خود را دیگر هم جمع کرد و خنده ی ابلهانه پی کرد که صدا نداشت، دایم از شوهرش قصه های شگفتی انگیز از مردم و خوراکی ها میشنید که او را به وجد میآورد. یکبار سوزشی در معده اش حس کرد و با دوگام خود را به کوزه ی گلی رسانید و سه کف دست آب نوشید و دوباره بالای سر بچه نشست و با همان تعجب و علاقه ی پیشین به دهان شوهرش متوجه شد.

عثمان جویده جویده گفت:

- کاش آدم نمیبودم اما درین مُلك هم نمیبودم. درین مُلك فکر میکنند، زنده بودن هم جرم است. من این بچه را به کجا ببرم، همراهش چه کنم؟ من یکبار از آن خارجه پی ها پرسیدم که «شما ها چی سرتان زده است که به اینجا آمده اید؟ شما موتر، خانه، زن و پول دارید، اینجا چه بلا میخواهید؟ اینجا که نفس کشیدن هم به قدرت خدا به دست خود آدم نیست، نان نیست، خانه نیست، هیچی نیست.» یکیش که زبانم را فهمید، گفت: «اینجا طبیعت زیبا، آنجا هوا خراب، دود، بخار، آنجا زیبا نیست، اینجا ما کمک بکن، امداد به جنگ زده ها.» باید هم

خوش میبودند.

زن مثل اسفنج از کف دست رها شده یی، خود را باز کرد، بازپچه ناله ی کرد و عُنْ زد و کف زرد رنگی تف کرد. زن بانك چادر دهان بچه را سترد و دوباره سرگایش نشست. یکبار آتشی شد و گفت :

- بس کن. اینقدر از آن ها گفתי که سرم پر شد، هر روز از آن ها و زنهایشان گپ میزنی، درین شب های روزه، گناه دارد!

بعد سرش را به زانو گذاشت و از ته دل به حال خود و بچه دعا کرد. عثمان کمی تکان خورد و مثل مرغ باران خورده یی دوباره خود را کنجلك کرد و آهسته گفت :

- راست میگویى !

يك موش از غار زیر دیوار بر آمد و نزدیک پای پسرش سرکشید و چون دید که عملی از صاحبان خانه سر نزد و برایشان تشریفش با بی اعتنائی همراه است، از سرپاهای پسر پرید، آن طرف زیر يك دیگ المونیمی سیاه و خراش برداشته یی بو کشید، اما چیزی دندانگیری نیافت پرید به زیر تاقچه که دو قطی حلبی در آن قرار داشت.

بو کشیدن اشیا آنقدر پر دوام نبود. چون دانست که اگر خوردنی هم باشد ورودش به تاقچه ناممکن است، به طرف لك دروازه پیش رفت، ریشه های گلیم را بو کشید، اما از بوی نم بدش آمد. مشك آب و چوب دست و بنداج های چرمی و زیر دیوار که برهنه بود و دوشك های که بوی اسطبل میداد و هر يك پینه وصله ی ناجوری به رویش دوخته شده بود و رختخواب های زن و مرد را که دست نخورده و با ریسمان نیلونی محکم پیچانده شده بود، بو کشید. به سطل آبی که سرچپه گذاشته شده و روی آن شیطان چراغی گذارده بودند، پرید، سایه اش به قدری بزرگ شد که به روی عثمان افتاده، خسوفی ایجاد کرد. به لته های کهنه که حکم دسترخوان را داشت و آخرین امیدش بود، بو کشید، اما چیزی نیافت. صاحبان

خانه آنتدر او را وقت دادند که داخل لته و پارچه ها در آمد و دست خالی برگشت و با نگاههای کینه جویی که در عین حال مسخره آمیز نیز بود به طرف عثمان و زنش پروتک زد. يك چیزی دیگر توجهش را جلب کرد و آن موزه های بلندی بود که تا زانوهای عثمان میرسید، قسمی از پا کشیده شده بود، مثلیکه پاهای صاحبش درونش بود. و همین بود که موش ترسید و مثل آب به طرف غارش جاری شد.

- موش بیچاره ! اگر صد بار هم بیاید چیزی نخواهد یافت، چرا نمیروید به خانه ی آن خارجه یی ها. اگر بروید بهتر از من همراهش رفتار میکنند. آنها دو تا سگ داشتند که روز دو کیلو گوشت و ماهیچه میدادندش. عثمان که اینرا گفت، خاموش ماند.

پسرش خود را جمع کرد و رها ساخت، ناله یی سرداد و مایع بلبویی از نشیمنگاهش رها شد که آمیخته به خون بود.

مادر پارچه های کهنه را از زیر پاهای بچه در آورد و به جایش تکه پارچه های تمیزتری گذاشت، از چشمانش اشک سرازیر شد، یکباره گفت :

- آه خدا ! به برکت این شب های مبارک رمضان بچه را شفا بده!

عثمان دندان های رخ دارش را میان لب های گرده مانند و شوره گرفته اش مدفون کرد و با نگاهی که به زنش کرد به چین های اطراف چشمانش افزود :

- اگر تا صبح زنده بماند، يك کاری میکنم، خودم که پیش هیچ کسی رو ندارم قرض بگیرم، کاش مثل آنها بودم، میگویند این دنیا از آنهاست و آن دنیا از ما ! خوب من که میبینم سوچ و پاک هر دو دنیا از دستم رفته است. به آن دنیا هم روی ندارم، از سه نفر قرضدار هستم که حال آن دنیا را نیز سرم خواهند ساخت.

زن خاموشانه میگیرست و چادرش میلرزید.

صدای گُرپ گُرپی از دیوار خانه برخاست و از لای شقوق و جرزهای در و

دیوار که منتهی به خانه ی همسایه بود، صدای نیمه زنانه ی به اتاق رخنه کرد :

- عثمان ! بیدار هستید؟ چطور است بچه؟

عثمان خود را خم کرد و گفت :

- تا حالا زنده است، فردا میبرمش شفاخانه !

صدای اولی دوباره برگشته، گفت :

- شما سحری خورده اید؟

- چی؟!

- چیزی خورده اید؟

عثمان با دهن پر آبی گفت :

- ها، زنده باشید، خیر باشد.

همسایه که دیوار را کوفت، سه مشت خاک ازش زیر ریخت.

زن آهسته گفت :

- در شب های رمضان کسی دروغ نمیگوید.

عثمان سرجایش نشست و گفت :

- چاره نیست شاید امتحان خداوندیست. خداوند آن خارجه بی ها را امتحان

کرده و کامیاب شده اند. شاید به همین خاطر است که خوب میخورند و خوب میخوانند.

سوی مشگ خالی آب نگریست که در حاشیه ی اتاق افتاده بود، چرم زمخت

بز قسمی دوخته شده بود که اگر سرو دُم و پاهایش میبودند، میشد يك بز واقعی.

عثمان چند شش شد و خود را جمع کرده گفت :

- هوا سرد است، آدم که چیزی نخورد، ده برابر یخش میزند.

نا آگاهانه به پرسش نظری انداخت و از ترحم و تعجب بر خود لرزید. برای

نخسیتن بار بود که دید به جای پرسش موجود وحشتناکی در بستر خوابیده بود.

يك سرکوپک و دست و پنجه های مرغی و کج را دید. که متعلق به پرسش بود

احساسات نامتجانسی در وجودش جوشید. بدون اینکه قانع باشد پسرش است که در بستر خوابیده، حس کرد مشکش است که به جای پسرش خوابیده، همانطور سر و دست پریده و سرد. پدر بودن برایش تولید رنج میکرد. از جا برخاست و به تقلید از عمل پیشینه ی زنش با کف دست آب نوشید. درونش جوش میزد و دلش خواست آب را بگرداند. آهسته رو به زنش گفت :

- چرا ما اینطور هستیم؟ ما که از فولاد نیستیم، ما هم از پوست و گوشت ساخته شده ایم. چه میشد که من نیز يك خانه ی یا موتر و مال و منال میداشتیم، از بود و نبود دنیا چی کم میشد؟ چه میشد که بچه ام درس خوان و صحتمند میبود اما او مثل پدرش خواهد شد، يك سقاء.

شیطان چراغ با کدورت و دودیکه از سر میپراگند کم کم نور زرد رنگش در خود نفی میشد.

عثمان با نگاه زنش را جست و جو کرد که به دیوار تکیه داده و خوابیده بود. دم صبح بود. عثمان آهسته از جا برخاست و به طرف مشگ آب رفته، مخاطبش ساخت.

- مگر ترا بفروشم، چیز دیگری ندارم.

لبخندی زد که تلخی خاصی همراه داشت. زن و پسر را خفته دید. دلش خواست خودش نیز سر به بازو گذاشته دمی بیاساید که ناگهان از مجراهای ذهنش چیزی مثل خون عبور کرد و مثل الماس درخشید صبر کرد و تمام آمده های ذهنش را غربال کرد و در چشمانش مرتب غود مثل موش به درونش هو کشید و یکباره خطوط چهره اش باز شد. برخاستن و پریدن به پشت رختخواب آنقدر سریع بود که خودش ندانست. دستانش را به رف فرستاد و از آن صندوقچه ی چوبی سبز رنگی که از صندوق کارتوس ساخته شده بود پایین آورد. آنرا باز کرد نخست يك قطعه تصویر خودش را دید که توسط همان آقایان برداشته شده بود چهره ی پرداز شده و کوتاهی که مثل سگ پارس کرده با مشگ آب و چوب دست فرو کرده

در زمین، به طرف کمره یُخ زده بود. شادی و هیجان خاصی از صورت پرخنده اش میبارید. کلاه گردنمه در واقع چرك بود مثل کاسه ی تاباشیری در تصویر به نظر میرسید و دندان هایش که در واقع زرد بودند، در آنجا از میان لب ها سفید جلوه میکردند :

- این عکس را همانها ازم برداشتند، دو تا برداشتند و گفتند : «این برای ما جالب!» خوب باشد، روزی که زیاد تغییر کردم طرفش میبینم.

تیغه ی تصویر را به پهلوی در صندوق فرو برد. در زیر آن يك «شی» را که مثل آدم ها جان داشت، قرار داده بود. این «شی» که اندامش ساخته شده از چیزی شبیه مرمر بود، پنداشت که مثل خودش نفس میکشد. آنرا با احتیاط و صبر بیرون کرد و رو به روی نور شیطان چراغ گرفت. «این چیزست که آن خارجه یی ها برایم دادند، آخر همان دو روز، خدا خیر شان بدهد، از یادم رفته بود، اینرا صبح میفروشم. ده هزار بیع میکنم.»

از چهره اش ذوق و هیجان میتراوید. يك شمعان شیشه یی تاباشیری رنگ در دستش درخشید، شمعان زن نشسته یی را نشان میداد که دستانش را به حالت دعا گرفته بود و در کف هر دو دستش جای گذاشتن شمع تعبیه شده بود. شمعان در درون عثمان چنان تجلی کرد که گویی به چراغ علالدین دست یافته و حالا موجود عجیب الخلقه ی ازش سر بر میآورد و ازش میخواست که هر خواهشش برآورده خواهد شد و او با لحن حاکم و آمرانه یی میگفت. نخستین چیزی که آرزو دارد اینست به هر چیزی که دست بزنند مبدل به طلا شود.

شمعان در دستش درخشید. در حقیقت روزی به شمعان زیبا آنقدر از نزدیک نگریسته بود که آنها را رقت فرا گرفته و یا اینکه دانسته بودند، پیش از اینکه عثمان آنرا بدزد، بهتر است که آنرا برایش اهدا کنند، تا که یکی گفته بود :

- اتر پزنت فار یو !

و شمعدان را از سر میز سنگی به او نزدیک کرده بود. عثمان ندانسته شمعدان را گرفته بود اما دوباره سر جایش گذاشته و دستمال را از جیب در آورده و مشغول پاک کردن آن شده بود. یکی از آنها که فهمید عثمان چیزی ندانست، گفته بود :

- این به شماست، بگیرید از شما تحفه !

عثمان که در پوست نمی گنجید، کلاه از سر گرفته و از ته دل به آنها دعا کرده بود و حالا شمعدان در دستش می درخشید، آنرا نزدیک شیطان چراغ به روی سطل گذاشت و از طیف مخصوص درون آن لذت برد. خود پهلویش نشست و به آن خیره شد. کمی با نگاه نزدیک رفت وجودش باد میگرفت و به پرواز در می آمد. رفت درون شمعدان، با تشعشع آن مخلوط شد و خودش به شمعدان حلول کرد، مثل کف دریا سبک شده بود. آکنده از امید و لذت بود. زن حالت طبیعی ای داشت و عثمان در حیرت بود که چطور آنرا ساخته اند. کم کم خواب بر او غلبه کرد و زیاد به شمعدان خیره شد و حس کرد آهسته خوابش میبرد.

ناگهان بیدار شد، چشمهایش را که گشود، فضا را غرق نور و سعادت دید، فضایی مه آلود اتاق برایش رنگ پر انگیزه و پر ابهتی گرفته بود، تالگو نور آرام بخشی، همه جا را در خود غرق ساخته و حتی همسایه ها دریچه های خانه هایشان را باز گذارده بودند تا از صفا و نور خداوندی بی بهره نمانند.

فکر کرد، تمام صفا و جمال اتاق و درونش که مربوط به شمعدان هم نیست. پس معجزه ی در کار است. دلشاد شد. دانست که این شمعدان نیست، همان چراغ علاءالدین است که از درون آن يك قوه ی نامریی و صدای واضح به او نهیب میزد، «هرچه بخواهی، انجام میدهم» عثمان دلش خواست چنان قوه یی بیآید که همه چیز را طلا کند. دلش لرزید و پاهایش از فرط ذوق سست شدند، بچه اش در میان تکه پارچه های نظیف تری خفته و زنش همانطور گلوله خوابیده بود. به دستانش نظر کرد، دانست که حالا توان سحر آسای دستانش را خواهد آزمود، حالا به هر چیزی که دست بزنند، مبدل به طلا خواهد شد. دستانش را از بدنش به

دور گرفت و کمی دلهره به دلش رخنه کرد.

در مد و جزر ترس و ذوق پایین و بالا میرفت. دلش خواست دستش را به در و دیوار بزند، اما آنقدر طلا را چه کند؟ شهروندان گرسنه و گرگ صفتی داشت که اگر آگاه میشدند با لباس یکجا میبلعیدنش. تردید و واخورده گی به سراغش آمد، اما خودش را نیاخت.

- چیزی که با پولهایم میکنم، چند تا از همان نان های که میانش روده ی پاک کرده و گوشت کوفته دارد میخرم و هر دویمان شکم سیر میخوریم. درد هر چیز میرود اما درد شکم از یاد نمیرو. طلبکار های قرضم را با طلا سیلی میزنم، تا دیگر در کوچه و بازار بی ناموس صدایم نزنند. برای زخم میخک الماس میخرم ... طرف پسرش رفت. بچه خواب بود و آهسته نفس میکشید دستانش سنگین شده بود و این از تاثیر وحدت جریان تغییر دهنده ی بود که حالا خداوند برایش هدیه داده بود.

از پسر رو برگردانید و طرف قطعی های حلپی رفت. خواست قطعی ها را طلا کند، اما آهسته در ذهنش نشخوار کرد، بهتر است زن را بیدار کند، او میداند چه چیز هایی باید مبدل به طلا شوند. رفت مقابل زنش ایستاد. زن خوابیده بود و گیسوهای بافته اش پهلویش افتاده بود. محبت و علاقه یکباره در رگهای عثمان به غلیان آمد. هرگز زنش را آنقدر دوست نداشته بود. این زن را اگر تکه و پاره میکرد، آه نمیگفت، آهسته نشست و صدایش کرد، زن همانگونه خواب بود، با دست تکانش داد. یکباره چشمانش خیره شد. اشعه ی داغ و سرخ رنگ طلا از وجود زن بارید. زن همانطور که افتاده بود، یکپارچه طلا شد. عثمان با گریه و استغاثه گفت :

- اینطور نمیخواستم !

بی نتیجه بود. زن افتاده و مبدل به طلا شده بود. عثمان آهسته ناله کرد و بغض گلویش را فشرد، از آن قوه ی تباه کن متفر شد، درست مثل میدیاس

امپراتور که قوه ی بسی چینی دریافته بود، این دیگر چه اتفاق نحسی ست. هرگز نمیخواست زنی مبدل به طلا شود. حالا او را چه کند؟ بعد به پسرش نظر افکند.

- بچه چه میشود؟ او را چه کنم؟

پسرش به دوران افتاد و همه چیز به دوران افتاد دیگر نتوانست تاب این افتضاح را بیاورد. بغضش ترکید و به حق حق گریست. بعد ناله کرد، نشمت و زانوانش را بغل زد. دید که پاهایش تا سرین مبدل به طلا شده و در زمین منجمد مانده اند خواست آنها حرکت دهد، موفق نشد، ناله کرد، گریه کرد، پسرش را صدا زد، او نیز جوابش نداد. دستانش را آنقدر از بدن دور کرد که فکر میشد آلوده به مدفوع اند، یکباره فریاد زد، صدا کرد و تمام قوتش را در بدن جمع کرده و به پاهایش قورت داد. پاهایش جنبد و از زمین جدا شدند. دندانهای کلید شده اش از هم باز شد و فریاد وحشتبار و رسایی کشیده و لگنی پرانند ...

زن او را بیدار کرد و گفت :

- جیغ زن، خدایا ! چه کردی؟

عثمان که لگد پرانده بود، سطل و شیطان چراغ را سرنگون کرده بود. در تاریکی دنبال چراغ گشت و آنها یافت که روغنش ریخته بود، به زحمت چراغ را روشن کرد و در نور زد و کمرنگش پارچه های متلاشی شده ی اندام شمعان شیشه یی را از روی فرش جمع کرد و مواظب بود پارچه ها به دستش نخلد. کسی عرق کرده بود و گیج و منگد پارچه ها را جمع میکرد. اشک هایش را با انگشت سترد. آنطرفتر موش در غارنش گسرب گسرب چیزی شبیه به شیشه را میجوید.

کسی از آن طرف دیوار دسته کوید که سه مشت خاک به زیر ریخت. از میان خالیگاه در و دیوار صدای نیمه زنانه ی شنیده شد.

- عثمان بیدار هستید؟

- ها!

صدا دوباره از جرز در و دیوار نفوذ کرد :

- بچه چطور است، زنده است؟

غشمان آب بینی اش را بالا کشید :

- ها، خدا را شکر، تا حالا زنده است.

- پایان -

اگنی ایه سنا *

هشت ساله که بود، از سر درخت چهارمغز همسایه غلتیده بود که نخست به پا و بعد به کله خورده بود. پس از همان زمان منگ و گنس بود. خودش نیز میدانست که کجی و لقی پایش هدیه ی همان دوران است.

گویی از کره ی مریخ به زمین افتاده بود، برای همه عجیب و تأثر انگیز بود. بچه ها ازش میگریختند و هر کسی که با او رو به رو میشد، مثلیکه دماغش را از بوی گنداب بچینند و یا از خاک باد و بوی زغال سنگ بگریزند، ازش دور میشدند. صفدر کله کلو که سنگ گولکش زیاد بر تن او نشسته بود، میگفت که پاچا، بچه ی آسیابان^۱مرد نیست، سرگند میخورد که چند بار پاچا را نزدیک جوی خروشان سر آسیاب دیده بود - جاییکه آسیاب پدرش در پهلوی جوی تق و تق صدا میداد - که برهنه به آب می در آمد، صفدر او را دیده بود. حتا میگفت که يك پای پاچا مثل دست باریك است و اگر چوب دستی اش نباشد، مثل

* - ОГНЕОУАСНО : (آتش خطر دارد) جمله ی اختاربه ی که در پهلوی تانکرهای تیل روسی

گهواره جهان راه میرود.

پاچا همه را میشنید و میدانست که او و صفدر مثل آب و روغن از هم جدا هستند و آیشان در يك جو نمی‌ریزد. با خود میگفت: «در مورد نامردی ام دروغ می‌گویند.» او خوب به یاد داشت آن زهانی را که مثل حالا لوده و عیبی نبود، پنج شش سالش بود که يك روز دلاک قریه را آوردند و به روی تفرار سفالینی نشانندش. دلاک دندانانی هم تیغ سرتراشی را با سنگسا صاف کرد و با مکر و حيله گفت: «بین آن بالا مرغله جنت را، و زده بود به پوستش و پاچا را سراپا پردرد ساخته بود.

پاچا چهارده سالش شده بود، اما هنوز کارهای بی بها و ذلیلی میکرد. روزها میرفت نزدیک بازار و در خاکروبه ها میگشت و سرپوش بوتل کوکاکولا جمع میکرد. از این کار راضی و خشنود بود. هر باری که صدای شرنگ شرنگ آنها از میان خریطه ی پلاستیک میشنید، مثل شاه افسانوی که از صدای سکه های طلای خزانه به وجد می‌آمد، شاه میشد. یا روزها میرفت زیر درخت سیب و آلوچه ی مردم، چوب زیر بغلش را به درختی تکیه میداد، باز به تنه ی درخت باریکی که سیب یا آلوچه های قرش داشت، شانه میزد، سه چهار بار پس میرفت، پیش می آمد و به درخت تنه میزد. سیب و یا آلوچه های خنثی و عیبی ترب ترب مثل برگ پاییزی از شاخه ها جدا میشدند و به زمین می افتادند. پاچا آنها جمع میکرد و ناشسته میخورد و کرم و زده گی اش را تف نمی‌کرد. شب که میشد، دلش مالش میرفت. بعد شکم درد شده، درونش آهگین میشد و پا عی میزد. باغداران میرفتند پیش آسیابان و از پاچا شکایت میکردند، آسیابان میگفت:

- اینبار هم او را ببخشید. من به دادش میرسم.

و میخواستش به درون آسیاب و مثل قالین میتکاندش. باشی امین دوکاندار می آمد و از زیر مشت و لگد نجاتش میداد. آسیابان در آن گیر و دار چیخ

میزد :

- باشی صاحب، این بچه برایم تف سربالایی شده که هر وقت به رویم می افتد، بمان که بالاخره به يك صراطی مستقیم شود.

اما پاچا به هیچ صراطی مستقیم نبود، همانطور با چشمان اشک پر و شاریده به زیر تختی که پهلوی آسیاب قرار داشت می در آمد و مثل مرغ کرج سینه میزد و زل زل به باشی امین و پدرش مینگریست. چشمانش در عین حال حکایت میکرد که از بیشعوری لبریز است. چند بار خودش خواسته بود آدم شود، که نمیشد، دست خودش نبود. گاهی به خود توجه کرده بود. درست مثل دوکانداری که متوجه اموال قفسه اش باشد، اما یکسره بی نفع بود و زیان و ناخشنودی در اوقاتش حل شده بود.

از زیر تخت به حرف های باشی امین که از چاپچوش حلبی دود زده چای برایش میریخت، گوش میداد که به پدرش میگفت :

- بچه را عذاب نکن، هر چه باشد زیر دل خود آدم هوشیاری است.

باشی امین که میخندید، با نبود يك دندان پیشرویش وضع عادی دهانش را به زحمت حفظ میکرد ولی اگر کسی در قهر و غضب به سر میبرد و او میخندید، بی شبهه قهر او را بیست مرتبه افزون میکرد.

باشی امین راست میگفت، پاچا در کله اش نقشه ها و پرزه های رویایی زیادی داشت که همه اش دست به هم داده در يك وقت هیاهو به راه می انداخت، مثل يك شهر پر نفوس و یا کوچه ی شیرینی فروشی در روزهای اعیاد و جشن. به چیزهای واهی و رنج دهنده ی مشغول میشد که برای خودش عزیز بود و فکر کردن به آن ها مدتی زیادی را لازم داشت، اینکه برای تمام کله اش زمان بیست برابر عمرش لازم بود. بارها در همان بیت الحزنش، یعنی زیر تخت، مثل گریه ی تنها و مذکر می افتاد و ساعت ها به اینکه آب چاهها از کجا پیدا میشود و یا آسیاب پدرش را که ساخته و چه گونه کار میکند و یا تا آسمان دوم چقدر راه

است، فکر میکرد. یا به خود فکر میکرد که چرا ناقص و بیچاره است و اگر میتوانست مثل پدرش بوجی نیمه ی گندم را به حلق آسیاب تا کند، از دارایی دنیا چه کم میشد؟ هیچگاهی واقع نشده بود که حتی برای يك لحظه مثل دیگران باشد. يك بوجی بدبختی بود و شانس ازش میگریخت. اگر پیراهن برایش دوخته بودند، همه خوشی و ذوقش سقط و منجمد شده بود، زیرا پیراهن به جانش کوتاه می آمد. اگر جرأت کرده و با همسالان به جست و خیز میپرداخت. ناگهان خشتکش را میرفت. اگر میخواست با پدرش مهمانی برود به تب لرزه دچار میشد و یا طور دیگری. حتی یکبار دل به دختر باشی امین باخته بود که او نیز دو روز بعد دل پیچه گرفته و ناگهانی مرده بود. و همان بود که پاچا شکست را مثل نان و آب همه روزه میخورد و میچشید و با نگاههای بی معنایی خلاصه میشد.

یکبار هوشیاری به سرش زده و از پدرش پرسیده بود که چرا بی مناسبت و بی دلیل نام او را پاچا گذاشته است که آسیابان چیزی نگفته بود.

باری پاچا به حرف های باشی امین و پدرش گوش داد. آنها میگفتند که قشون روس ها به قریه آمده اند و مثل ملخ به گشت و مزرعه افتاده و چند تا درخت کاری را از ته زده اند. میگفتند کار آسیاب ویران است و آسیابان مجبور است آسیاب را رها کرده ازینجا برود. میگفتند قشون روسی مسیر جوی عریض و پر خروشی را که آسیاب را تاب و گردش میداد به طرف خود میگردانند.

پاچا که زیر تخت خوابیده بود و اینها را میشنید مثل سگ آماده به پارس از جا نیم خیز شد. یکبار باران غم بر زمین جانش بارید، اورب، رو به دل خوابید و به تفکر رها و پر اثری فرو رفت.

باشی امین تنها سر چاشت به دیدن آسیابان می آمد. خود را گول میزد و شوربای تند آسیابان را نا حق می بلعید. ضمناً خبرهای داغ و تحریک آمیزی میآورد. یکبار خبر آورده بود، که سربازان قشون، دلاور چوبان را با هفت بز و گرسپندش با گلوله درو کرده اند.

اصلش این بود که يك روز دلاور ناوقت از دامنۀ های غربی کوه بر میگشت. رمه را پیش انداخته بود. شب وحشی و مه آلودی بود که آدم و حیوان از هم تمیز نمیشد. زنگوله های گردن بزها با جرنج جرنج ملایمی صدا میدادند و در تاریکی به مشکل راه افتاده بودند که از بالای تپه، چند صد گلوله ی داغ آمد و به تن دلاور و هفت بز و گوسپندش نشست و گلهمش را از دنیا جمع کرد. قراولان قشون گفته بودند که آنها خیال کردند که کاروان جنگاوران قریه، اسلحه انتقال میدهند. پاچا که با پدرش بر سر جسد دلاور رفته بود، اگر بعد از آن يك من طلا میدادندش، شب هنگام از ترس بیرون بر آمده نمی توانست. دلاور پندیده بود و وحشت میپراگند، زنجش پریده بود و سوراخی به اندازه ی کف دست در جای زنجش حفر شده بود.

حالا پاچا که از باشی امین خبر تازه ی شنید، یکبار محبتی ناگفتنی و با سببی در دل خود نسبت به پدر و آسیابش احساس کرد. هرگز آسیاب را آنقدر دوست نداشته بود. «بیت الحزنش»، زیر تخت را دوست داشت. با آنکه پدر گاهگاه او را می آزد، در عوض وقتی پاچا زیر تخت می در آمد، دیگر آسوده اش میگذاشت و او ساعت ها میتوانست به فکر فرو رود، از زیر رو به بالا بنگرد که پدرش با غم غم و هن هن بوجی های گندم را به دهانه ی آسیاب پیش میزد و آسیاب تلق تلق صدا میداد و از زیر آرد شکری رنگی حواله میکرد. بعد پدر آرد را دوباره بالا میبرد و یکبار دیگر به دهانه ی آسیاب پیشش میزد و اینبار از زیر آرد سفید و برفیی پاش میداد.

آفتاب که در خط الرأس میتابید، یگانه مصروفیت پاچا این بود که از زیر تخت به اتاقك پخسه یی و نیمه تاریك پدرش ببیند که آسیاب نام داشت در آن حال روشنایی ای که از هواکش سقف مایل به سر پدرش میتابید، پیش رویش سایه ی ایچاد میکرد، وقتی پدر عقب میگشت، سایه اش رو به پایین آب میشد و درنك پاهایش در آمده، محو میشد. همین منظره، ساعت ها موجب مسرت و

دلشادی پاچا میشد. هر از گاهی که خلق تنگ میشد، دستش را به تاریکی زیر تخت میفرستاد. سرپوش بوتله‌ها^۱ پبیج و خر پبیج های زنگ زده ی که از يك جیب سوخته به در آورده بود. قلم های خودکاری که رنگش ته کشیده بود، یکی از جمله چهار ساجقی که از شهر برایش آورده بودند. يك قاب ساعت دستی ای که ماشین نداشت، چند دانه پلك از کار افتاده ی موتر و چند چیز بدرد نخور دیگر را از پلاستیک میکشید و با جنون و رغبت با آنها عیش میکرد. فاژه میکشید، دهانش مثل دروازه ی حمام مرتب باز و بسته میشد و به خواب میرفت. پاچا در خزانه اش يك شی خارق العاده ی دیگر نیز داشت و آن دو دانه فشنگ آتش زای باروتی ای بود که از وانکای * گوش پکه گرفته بود و قصه ی آن اینطور بود که : یکروز نیم چاشت که پاچا به دیوار آسیاب، مخالف باد تکیه داده بود. صفدر کله کدو، با سه بچه ی مردم آزار دیگر پیشش آمدند. پاچا از آنها وحشت کرد. خریطه ی پلاستیک سامانش را گرفت و از جا برخاست. صفدر که نی نی های شورانگیز چشمش از فرط شیطنت میدرخشید، زد با سنگ غولک به زنبورخانه ی زیر ناودان و زنبورها را آشفته. زنبورها دسته جمعی به پرواز در آمدند در هوا تاب خوردند و رو به پایین نازل شدند. بچه ها دویدند و فوج زنبور غوطه زد و بینی و چشم و گردن پاچا را به اندازه ی يك تریوز متورم ساخت. پاچا خود را سیلی زد و مثل آدم مبتلا به صرع به زمین لولید و خاک پرشد. فریادش خفه، نا امیدانه و بی حوصله بود. صفدر کله کدو ترسید و با بچه ها پاچا را مثل نعشی برداشته بردنش نزد رحم خدای خرکار، او بادم و دعا سه مرتبه به رویش چف کرد و با انگشتان آلوده اش جای گزنده گی را با لعاب دهن متبرک ساخت. رحم خدا هرباری که لبانش را به شکل نشیمن^۲ خروس در میآورد و چف میکرد، درد و سوز پاچا را محو میکرد.

پاچا از انجام این حادثه خوشوقت شد. با صفدر کله کدو که دماغش به

اندازه ی مشت سگ بود، دوست شد و خریطه ی سامانش را صادقانه برایش داد که ببیند. صفدر که دانست، پاچا صاحب چهار دانه ساجق است، حالت گنگ و خفته ی که از نگاهش ساطع بود، جایش را به اشتیاق جنون آمیزی داد و بی اختیار گفت:

- چیزی بگویمت به کسی نمی گویی؟

- نه.

پاچا که پاسخ داد به سایه اش نظر انداخت.

صفدر گفت:

- اگر از قصه ی زنبورها به پدرت نمی گویی، میبرمت پیش روسها، میدانی،

رحیم بچه ی خرکار دو دانه ساجق داد و يك ساعت دستی گرفت.

- از کی؟

- از روسها! بچه های دیگر فشنگ، چکش و قطی گوشت گرفتند، من يك

قطی ماهی کنسرو گرفتم.

- با چی؟

- با يك دانه صابون خوشبو، سگرت ریچماند و ساجق. دروغ که نمی گویم

رحیم دو دانه شازور پر از مرمی گرفت. گفت میبرد به کاکایش بدهد. اگر

همراهشان روسی گپ بزنی، زیاد مفاد کرده ای، مردم ندیده ی هستند.

پاچا گفت:

- نمی زنند؟! چه گونه اند؟

صفدر آب بینی اش را کش داد و گفت:

- نه، من بلدم، من سرکار را میفهمم.

صفدر کله کدو آنقدر دهانش را نزدیک کرد که پاچا بوی روغن زرد را از

دهانش شنید.

- نه، نمیروم. پدرم نمیگذارد.

پاچا دروغ میگفت و دستش را به گزیده گی گردنش مالید و نك چوب دستی اش را به زمین فشار میداد. هرگز روسها را از نزدیک ندیده بود. سه ماه بود که آمده بودند.

پاچا زود نرم شد و هر پنج نفر به راه افتادند. از گندمزار های که به صورت اوریب از آن بالا سر زده بود گذشتند و بعد به درختانی که چندتایی شکل دوزونقه ی را به خود گرفته بودند و پاچا نامش را نمیدانست رسیدند. به سرک خامه در رفتند. تا که به نزدیک تپه رسیدند، پاچا نزدیک بود از پا بیفتد. او شنیده بود که قشون از راست همین تپه جوی را میگردانند که از تأسیسات آنها باید بگذرد و بعد در میان مزارع و زمین های لم یزرع بریزد و هزار گام پیش تر با جوی دیگری ملحق شود. پاچا با خود میگفت: «جوی ما آنقدر آب دارد که نمیتوانند، برای خود بگردانندش.» بعد به زمین های نظر انداخت که چراگاه تانك و زره پوش شده بود. از دور به سربازانی نگریست که تا زانو در موزه هایشان فرو رفته بودند و تخم چشمشان رنگ انگور کشمش را داشتند.

نزدیک که رفتند، پاچا يك خیل از بچه ها را دید که نزدیک تانكي ایستاده بودند. از میان بچه ها کوچه یافتند. پاچا، صفدر کله کلو را دید که پیش رفت. او آنقدر رند و چالاک بود که نر و ماده ی پرندۀ را در هوا میشناخت، يك دیو بی شاخ و دم که به قدرت خدا رویش آنقدر کشیف بود که با يك قطعه صابون کالاشویی صاف نمیشد.

يك سرباز روس از داخل تانك گردن کشید، سگ ماین پالی که بر سرتانك راست نشسته بود، زیانش را که به اندازه ی نوك قمه نازك بود از دهان بازش کشیده بود و نفس نفس میزد. پهلوی تانك که میلش جانب قریه بود، يك تانکر تیل ایستاده بود. زمین زیر دل تانکر چرب بود. چنانکه تخته چوب های چند صندوق مرمی، که نزدیکش قرار داشت نیز چرب و آلوده به تیل به نظر میرسید. بغل چپ تانك قراول فرقه قرار داشت که عبارت بود از يك غرفه ی نسبتاً بزرگ

چوبی و روباز. هرباری که تانک و تانکر میان بچه ها نگین میشدند، آواز وانکای گوش بگه بلند میشد که میگفت :

- دواى، دواى! *

سگ نیز گوش هایش را تیز میکرد و سخت و پرهیبت میفرید و فریاد بچه ها گوش آسمان را کر میکرد و مرتب داد میزدند :

- چخه، چخه !

سگ که آرام میشد به وانکا و رفقاییش میگفتند :

- ای توریش ** ساجق لازم ساعت ایست؟

وانکا، دلال سربازان، اشیای بچه ها را میگرفت و بیسکویتى یا قوطى کنسروى از سرتانك پرتاب میکرد که محشرى بین بچه ها برپا میشد. صفدر کله کدو ساجق های جوهر دار پاچا را گرفت، سرخط بر آمد و با وانکا سرگوشى و پر زحمت چیزى گفت، وانکا ساجق ها را گرفت، در تانك فرو رفت و با سه فشنگ آتشى بر آمد، نگاه ترس آلودى به اطراف انداخت و آنها را به طرف صفدر پرتاب کرد.

بچه ها حسرت پاچا را میخوردند که بى هیچ زحمتى فشنگ ها را از صفدر گرفت. صفدر يکى اش را برای خود نگاه داشت، در دم آتشش زد و فشنگ باروتى فشى زد و به اندازه ی يك مار افعى آتش داد و در میان بچه ها افتاد. شور و ولوله صد چندان افزایش یافت. وانکا که دید، به زبان روسى صدا زد :

- دواى، هه ! اگنی آپه سنا، ایته واده نیته ! ***

و مرتب به تانکر تیل اشاره میکرد. که نشد، سه گلوله ی هوايى شلیک کرد و بچه ها دوپا داشتند و دوى دیگر قرض کرده، مثل باد گریختند.

*- پروید، پروید.

** - رفیق، دوست

*** - این آب نیست.

صفدر که ادعا میکرد روسی میداند، نزدیک قریه حرفهای وانکا را راست و دروغ به بچه ها ترجمه کرد و برای اینکه دانشش را به رخ همه بکشد، حروف بفل تانکر را به روی خاک نوشت.

همه متفق شدند که به راستی کله ی بزرگ علامت خردمندی ست و به دور صفدر حلقه زدند و اگر او میگفت که بنی آدم سه چشم دارد، همه قبول میکرد. پاچا خوشوقت و سرحال، ناوقت آسیاب برگشت، عصر بود و گنجشک ها سروصدا راه انداخته بودند. آسیابان منتظر و پریشان به نظر میرسید. همه را فهمیده بود. از فرط غضب میلرزید و مثل روز اول قبر ترسناک و غریب مینمود. پاچا مثل مورچه ی که از بوی دی-دی-تی * بگریزد، عقب گشت. آسیابان گفت :

- حالا خانه ی پدرت را پر از ارزن میکنی!

زدش، مالاندش و مثل راهبر کشش داد و رها کرد. پاچا فشنگ ها و خریطه را به زحمت حفظ کرد و بی چوب دستی، لنگ لنگان به زیر تختش خود را رساند. آسیابان فحش میداد و پاچا آرزو کرد که پدرش زود تر بمیرد.

آسیابان بوجی های گندم را سر به سر کرد و دروازه ی آسیاب را زنجیر انداخت و تا عصر نیآمد. پاچا دید که آسیابان کار نمیکند و مرتب در نور کمرنگ مهتاب ریشش را تار میکنندو باد میدهد...

دو هفته بعد، چاشت گاه باشی امین آمد، رو به روی آسیابان ایستاد، قسمی که فکر میشد هف دهانش به دماغ آسیابان میخورد :

- دگر درینجا بودن به آهن سرد کوبیدن است، من میروم، باید رفت. از تو هم میخواهم پیش از اینکه مثل آب دهن دور پاشت نداده اند، برو. میروم مرکز **، اسلحه میدهند. نان هم میدهند.

* - نوعی دواى حشره کش.

** - منظور از مراکز چریکی است که به ضد روسها می جنگیدند.

باشی اینرا گفت و به جرز دیوارخیره شد.

چه کنم؟ این بچه چچی شده که به دم من بسته است، باشی صاحب، آخر او را چه کنم، ازش صابون بسازم؟ من نمیتوانم او را رها کنم.

آسیابان خاموش ماند و درحالیکه به پاچا نگاه بی بهایی انداخت اینرا گفت:

- امروز آب جوی را گرفتند، فردا خون رگهایت را هم میگیرند.

باشی گفت، زور پیمانه کرد و رفت که به گفته ی خودش به کوه ها برآید.

آسیابان به تخته ی دروازه تکیه داد. فضا را با آه سوزان اندود.

پاچا يك ساعت بعد از زیر تخت پر آمد. مثل سوسماری شده بود که از زیر شن ساحل برآید و به آب رها شود. چوب زیر بغلش را گرفت و با لرزش کمر و پا بیرون رفت. به پدرش اعتنا نکرد. دلش را مثل آسمان ابریی ماه ثور از بغض و مه تخته بند یافت، برآمد و به طرف جوی دید که آبش کم شده و ریگ و سنگ های صافش در حال خشك شدن بود.

پاچا زبان حال خروش و ترنم جوی و موسیقی بادی که از میان اندام درختان حواشی مزرعه میگذشت و با صدای تق تق آسیاب یکجا میشد، میدانست. همراهش خو کرده و همدم و همراز بودند. خیر است که به حرف صفدر از سرگنس و از پا گیج بود، اما میدانست که بسیار خوب هم بانگ خروس را از نطق عیسی فرق میدهد.

به آب جوی نگرست که مثل شاش آدم بیمار، باریک و بیحال شر میزد و پره ی آسیاب را دید که یکسر مرده بود. تا دیروز که غر غر دروازه ی آسیاب او را با خود مصروف میکرد، حالا مثل دهان مرده باز مانده و پدرش مرموز و اندوهگین به آن تکیه داده بود.

پاچا که برگشت، آسیابان با لحن تغییر کرده ای گفت :

- کالا را جمع میکنیم. دیگر آسیاب نمی گردد. میرویم، دو روز بعد اینجا

هم به دوزخ تبدیل میشود.

اشك در چشمان آسیابان جوش زد. پاچا به سایه ی پدرش نگرست که در نشست آفتاب، دراز و شکسته روی سنگچل ها افتاده بود. درون آسیاب فضای حزن انگیزی داشت، برجی های سرد و مرتب قصه ی آرد و گندم را به زحمت حفظ کرده بود. پاچا عقب گشت. دلش خواست بگرید، رفت به لب جوی، نشست و با سنگریزه های صاف و تخم گنجشکی اش مصروف شد، لب گرفت و نك بینی اش را دید. زود به تنگ آمد. رفت به درون یگندمزارهای که از ته زده بودندش، باد در میان درختانی که شکل دوزونقه یی را داشتند، میپیچید. يك گاو بی صاحب پوزش را به طرف سلسله کوه ی تیره، بلند گرفته بود. دو بچه که از دور به گرگان دشتی میمانستند به نظر میرسید که از کمر تپه راه را کوتاه کرده رو به بالا راه افتاده بودند. مثلیکه پیش وانکای گوش پکه میرفتند. پاچا دلش خواست باز برود، با يك ساجق چیزی بگیرد. متردد، اغوا شده و بی هدف به بچه ها خود را نزدیک کرد. نك عصای بغلی اش بر زمین سوراخی به اندازه ی سکه به جا میگذاشت. سرد و خالی شده بود، رفت زیر سایه ی درخت توت نشست. کیفی نکرد، مثلیکه زیر سایه ی دیوی نشسته باشد، ترش شد و خوشش نیامد. به نوك سایه ی درخت نگرست. باز به فکر فرو رفت. به کهنه فروشی مانند بود که در کارش بد زده و در بازار مکاره چیزش به فروش نرفته باشد. کسی به نظر نمیخورد. احساس کرد ده و قریه خالی شده است. دو بچه از کمر سرك گذشتند. پاچا فکر کرد، میروند تا حسابش را با وانکا صاف کنند. دلش خواست که او نیز برود و با وانکای گوش پکه و مو زرد حسابش را صاف کند. فشنگ ها را بدهد، ساجق ها را بگیرد، ازخریطة فشنگ ها را کشید، سرد و گران بودند و بوی زنگ میدادند. برخاست و به سراشیبی تاشد، زود به جای پای بچه ها رسید، از دور تانك و سربازان را دید. حس کرد چتر دلش باز میشود، لنگ لنگان قدم بر میداشت و به عقب سیم خار داری که تازه به دور تانك و قراول تعبیه کرده بودند رسید. فاصله از سیم تا تانك و تانکر بیست گام بود. پهره دار خانه ی وانکا به

خوبی دیده نمیشد، پیش رویش را تانکر تیل گرفته بود. يك جیب با گرد بادی که از تایرهایش برمیخاست. نزدیک غرفه ی وانکا ایستاد و دو صاحب منصب رو سرخ ازش پایین شدند، بعد دوباره با جیب رو به بالا راه افتادند، سریازی که غیر از وانکا بود، با بی مبالائی نظری به پاچا دوخت، با دست علامت داد که برود، بعد زیر پیراهن راه راهش را از تن کشید و به روی تانک هموار کرد، از شیر تانکر چکه چکه تیل میریخت و زمین را با دایره ی وسیعی چرب کرده بود، چوب ها، که پهلویش افتاده بودند نیز چرب و پر درخشش بودند.

پاچا سوراخ چشمانش را تنگ کرد، بچه ها را دید که به طرف سیم خاردار می آمدند.

سرباز سگرت نیمه ی به لب گذاشت و دود کرد. اندامش ورزیده و سفت بود و به غرفه اش در آمد.

پاچا بر تکلیف بود، یکبار به اطراف نگرست، وانکا را که نیافت، به سربازانی نگرست که عقب پهره دار خانه ایستاده و حرف میزدند. به آنها نظری انداخت، مثل این که دشمن خونی هم بودند. با خود گفت: «همین هایی که برایم فشنگ دادند آب جوی ما را گرفتند.» از تیرهای سیم پیچ کنار رفت و خود را نزدیک تانکر رساند. اندام تانکر منظره ی سربازان و پهره دار خانه را مانع میشد، او را نمی دیدند. خود را از عمل پریافت. مانند اینکه در میان ابرها راه میرفت به حالت اشباع شده و خاصی دچار شد، دندان هایش را به هم فشرد و تف چسپناک دهنش را قورت داد. عصایش را به سیم تکیه داد. فشنگ ها را از خریطه کشیده و زود آتش زد و با يك دست انداختش میان تخته چوب های چرب زیر دل تانکر. چوب ها ولز ولز کرده و فشنگ از دم افتاد اما یکبار آتش گر زد و زبانه کشید، آتش تیره شد، وسعت یافت و در دم شعله ها تن تانکر را لیسیدند.

بچه ها که نزديك شده بودند، مثل كلاغ قار زدند و پريدند و از نظر گم شدند. پاچا که پاهایش بر سطح زمين ستون بود، مثل اينكه سبك، تهی و پر رخوت شد. احوال ناهمگونی که داشت ازش به تدريج زایل ميشد. فکر کرد روزها حق دارد بایستد و منظره ی دلخواهی که برای خود تعبیه کرده است، قماش کند. باز يکبار دلش خواست بگریزد. هياهو ی که سربازان سراسیمه به راه انداختند به وجد و شعف او افزود. پاچا خندید، گویا با سربازان سرشوخی داشت.

سربازان مثل موشهای دور تله ميگشتند و بو ميکشيدند و آله های ضد آتش را باز ميکردند. پاچا دلش بود بر گردد و قصه را به پدرش حکایت کند، رو که گشتاند کسی از مچش گرفت، تابش داد و به روزش ...

پاچا که به خود آمد در اتاقك سنگی ای خود را یافت. جانش پردرد بود و سوزش نامطبوعی در آرنج ها و زانوانش حس کرد. گره خورده افتاده بود كنج اتاقکی که بوی پا پیچ و چرم خام میداد. چشمانش را به زحمت گشود. عصایش را که نیافت، خود را باز کرد و به دیوار تکیه داد. اتاقك تاریک بود و یا خاکستری بود. از دو سوراخ به اندازه ی نعلبکی، روشنی می درآمد. دستش را به زانوهایش کشید، مرطوب شد. بو کشید، بوی خاك و خون میداد. جانش را دردی که رو به زیادی ميرفت، تسخیری کرد. به اتاقك نظر انداخت فهمید که هیچی وجود ندارد. زمين فثاك و مرطوب بود. از سوراخ يك دیوار به بیرون نظر کرد، تانکر نفت را دید که دودی بود و تایرهایش چین خورده و از باد افتاده بودند، مثلیکه مال دوزخ باشد. دلش غنچ زد، درد را فراموش کرد، با خود گفت: حالا بچه ها به همه گفته اند. به پدرم نیز گفته است و قیافه یی پدر در جلوش سبز شد که با يك رده دندان های بی ریخت به اش لبخند میزد. فکر کرد. پدرش حالا بی درد سر رفته است پیش پاشی امین. کمی غمگین شد، تشنه بود و حس کرد مثانه اش باد کرده و تیر میکشد.

درب باز شد، يك كومه نور چشمهایش را آزد، دو افسر بور و یكرنگ وارد شدند، سیاه هایشان را به طرف او گرفتند. با هم حرف زده، تند و نرم شدند. پاچا هرچه غور کرد، از چیزی سر در نیاورد. به مدال های آنها نظر کرد که به اندازه ی ته ای گیلان به روی سینه ی شان آویزان بود.

پاچا مثل يك شی غریب و گرد گرفته و شکسته ی زیر آهن پوش بام و یا انبار دکان کهنه فروشی، سمج افتاده بود و به آندو نگاه میکرد. آنها که رفتند، پاچا به یاد آسیاب افتاد، آنهمه لذتی که از مناظر اطراف آن میبرد، به جوی سرشار از آبی که يك وقتی میجهید و مثل پشت شترگره میخورد و بعد صاف میشد. به یاد آنکه میرفت و پاهایش را تا زانو به آب میسپرد و زیر لبی اشپلاق میزد؛ که باد در دم میرسید و گوشها و پس گردنش را سرد و خنک میکرد. به یاد شانه های ستبر پدرش افتاد که از يك سرتاسر دیگرش مثل مرتع بی پایانی، بلند و زیبا بود. به دستانش و آن بازوان گره دار و عضله های گلوله ی که بوجی های ده سیره را مثل پرکاهی از جا بلند میکرد. به یاد کلاه مهره دوزی و ریش باد کرده اش که آرد اندود بود، که کلاهش را به شکل گنبد و ریشش را به شکل ناژوی پر برفی در آورده بود. به یاد سیلی خوردن های از دست پدرش افتاد که او با آن عادت داشت، که هیچ کینه ی را بر نمی انگیخت. پاچا بارها افتخار کرده بود که پسر چنین موجود پر زوری است.

شام فرا میرسید و پاچا عصبی و خلق تنگ میشد. سرنوشتی که دامنش را گرفته بود تا همینجا برایش جالب بود. بعد این خسته و دلزده میشد، تنها و پوچ بود مثل قوطی خالی در مجرای فاضل آب یا خاکستر سگرت در ته ای سگرت دانی ای. باز مثانه اش هوشدار داد، باد کرد و تیر کشید. برخاست، با گام های نا هماهنگ و مکروهی به طرف دیوار ها رفت، به دیوارهای سرد دست کشید. کمی بلند گفت : «جایی نیست که خود را خالی کنم.» قسم خورد به روی زمین نشاند. گفت : «می آیند و کار و حساب را یکطرفه میکنند.»

دیواره که نشست، نقشه ی فرار در ذهنش خطور کرد. دانست که زیاد هم نباید احمق باشد. عصایش نبود، تشنه بود، سوز داشت و مثانه اش پر میشد. فضای خاکستری از اتاقك رخت برمیپشت، و او خود را سرگرم میکرد که آماده ی آفتی باشد. یکبار واهمه برداشتش. دانست که رشته وقافیه را از دست داده است. شب میشد و شوخی نبود. احساس کرد که تمام بدنش از کلوخ ساخته شده و اگر بزنندش، ازش گرد و خاك به هوا میخیزد. گفت :

- آدم که نکشته ام !

درویش ذوب شد. حس کرد پایان می یابد. همین فکر تازه بود که سقوطش میداد. قیافه ی خونین دلاور پیش رویش مجسم شد، زنج نداشت و چار گلوله به دماغ و کله اش خورده بود. وحشتناک بود.

پاچا دلش خواست خود رانیآزارد. وحشت دلش را انگولك میکرد. خیال میکرد به تیزی و سرعت در میان دو رشته دیوار سنگی ای پیش میرود. بوی باروت و گلوله های داغ به خاطرش آمد. دلاور در اتاقك بود. قیافه میگرفت و زنج پریده اش را به طرف او پرتاب میکرد. در چند لحظه باید مراقب وضعیت تازه ی میبود که انتظار نداشت. تصویر گلوله های سری و داغ لحظه ی آرامش نمی گذاشت، جانش شل و خفه شد و مثانه اش بیشتر باد کرد. برخاست و با فضای خالی اتاق بغل داد. با دست دیوار را لمس کرد، از خشت ساخته شده بود. این کشف احتمالاً هیچ به دردش نمی خورد، بینی اش با يك تار عنكبوت تماس کرد، از ترس در جا خشك شد، حس کرد که ماده ی سیال و مذابی در وجودش در گردش است، درب را با دست یافت، با مشت ضرب گرفت، نخست آرام و بعد خشمگین.

صدا زد :

- هی ! ... هی !!

اما مثل باد در صحرا تنها بود. دلش برای بیرون رفتن تنگ شد. احساس ضرورت خاص و معینی به آسیاب پیدا کرد. خفه میشد. جا به جا نشست و به دیوار سرد تکیه داد. مثل سگی که دمش را بو میکشد، سرش را میان زانوانش فرو برد. کف دستانش را به گوش هایش گرفت. فکر کرد سالها باید همینجا بماند. یعنی که آدمهای شوخی نیستند. این تصور بر وحشتش افزود. خیال کرد گرمی ای وجودش به بخاری مبدل شد و فرار کرد. جایش را به سردی پایان ناپذیر و ممتدی که او را به نابودی سوق میداد، خالی کرد. خیال کرد از سقف دانه های برف بزرگ و آبدار و سردی به جانش مینشیند. اشک در چشمانش جوشید. خود را با دلایل و مناظر آماده و حاضری سرگرم کرد، به پدرش اندیشید، فکر کرد، کالا را جمع کرده رفته است، آسیاب خاموش است و درونش موش ها با فراغت و بی درد سر میپرنند و میان بوجی های پر گرد راه می یابند.

پاچا که از این خیالات فارغ شد، چیزی نماند که با آن سرگرم شود. دانست که باید غم جانش را بخورد. سرش را که بلند کرد متوجه شد که دو چشم خمار و دریده ی به طرفش مینگرند، ترس و دلهره به گودال بی سرو تهی گزارش کرد. پنداشت که دلاور، لحظه ی از او جدا نشده و رو به رویش چهار زانو نشسته است. قواره میکند و با دست خونی زنج شکافته اش را نشانش میدهد که ماده ی غلیظی شبیه به مربای آلوئالو از آن میچکد.

پاچا به کالبدی مبدل شد. مثانه اش باد کرد. گوش هایش به صدا افتاد. مثلیکه جانش از گوش هایش می بر آمد. به دور خود چنبر زد. کرخ و بی حس شد. از دور صدای به گوشش رسید :

- هوی ! ... هو ... وی ... وی !!

فکر کرد : «صدای پدرم است یا صدای شغال و یا باد؟» یکیش نبود. هیچی ندانست فقط يك موجود پر رمز و آزار دهنده ی رو به رویش تنهایی را بر او حرام

میکرد. پاچا از درون آب شد. همه اش جریان یافت، کمی رخوت و کسالت بر
برگرفتتش. لرزید و به زحمت دستش را میان پاهایش برد. خواست باور نکند
دلش بود گریه کند. از خشک تنبانش مایع گرمی شرزده و زمین زیر پایش را تر
کرده بود.

مشانه اش خالی میشد.

- پایان -

کهنه یاد

شما از من خواسته اید. شرح واقعه ی جالب و فراموش ناشدنی ای را بنگارم
که من در زنده گی با آن مواجه شده ام؟
دوستان من !

شما از من دور هستید و به این نحو خواسته اید مرا در زمره ی تان یادی
کرده باشید.

میدانم که هرآنچه از وطن خود دور هستید اما مثل من نمیتوانید از این
مردمان ساده، زود رنج و عقیده مند که هر لحظه از زنده گی شان داستان پرابهتی
است، دل پرکنید.

شما از وحشی های جزایر سلیمان و سواحل پایین استوا برایم مینویسید، اما
من از مردم خودم چیزی برایتان میگویم از گذشته های خودم، چیزی که در عین
کهنه گی برایم روشن و مجسم شدنی است. اما امیدوارم حاصلش يك فازه به شما
تحويل نکند و نیز کاغذهایش روخشك کن کمد ها و دستشویی هایتان نگردد.
گاهی که من مایل هستم از آن روزگار یادی کنم و پرده از يك رویداد گنگ

غریزی خود و «قهرمانم» بکشم، تازه دوازده سال داشتم، يك پسر حیران و سرخورده ی بودم در اقلیمی که شما آنرا بچه گنی مینامید. پسری که يك پدر عادتاً بی اعتنای دارد. چنین طفلی طبیعتاً بدوی و پسمان است، اما در مورد من چنین نبود. حتی گاهی که پدرم با چشمان ریزو کوچکش مثل اینکه حشره یی بیش نباشم سویم مینگریست. میتوانستم بدانم چیز اسرار آمیزی در وجودم دیده است. گاهی نگاه های پدرم مرا مثل آب در اسفنج جذب میکرد. نگاههای پدرم قسمی بود که شکارچی ای به صیدش بنگرد، کمی افتخار در ان بود، اما او نمیتوانست به خود زحمت ایراد آنرا بدهد و عکس العملش طوری بود که يك آدم پولدار مطلع گردد، تخمی که برایش پخته اند، دو زرده ای بوده است.

پسان ها دانستم که من کنجکاو هستم - چیزیکه پدرم را متوجه من میکرد - کنجکاری و تعمق اگر با لج و کله خشکی مزوج گردد، خطر حتمی ای به بار می آورد. باری یادم است، بدون اینکه چیزی بفهمم، کتاب «جزیره ی پنگوینها» را سه مرتبه خواندم و آخر سرنیز، بدون زحمت و احتراز به دفعه ی چهارم آماده گئی گرفتم و سوگند خوردم تا چیزی دستگیرم نشود، آنرا به زمین نگذارم، چنین خصیصه ی برابم مضر بود، زیرا مرا همانقدر که در نظرم بلند میکرد و بر مسند آقایی مینشانند، برای دیگران کوچک و ریز میشدم. هیچ یادم نمیروید که باری به پدرم گفتم :

- چرا آسمان را آتش، زمین را کتابچه و آب را بایسکل نامگذاری نکرده اند؟ پدرم که عادت داشت دائماً شر مرا از سرش دور کند، و با جواب ها و کلمات يك سیلابه ی «هان» و یا «نه» پاسخ میداد، سویم خیره شد و گفت :

- فرقی ندارد، تو همانطور باش و بگو که موافق به طبع است.

اینگونه افکار مرا به حیرت می انداخت، یعنی خلاف کسی که دو جمع دو برایش چهار میشود، برای من در عوض باید، سه و پنج میشد.

ماحصل همه ی این مقدمه این بود که واضح سازم این داستان بر مبنای حس

کنجکاوای خودم به وجود آمده ورنه مثل یکی از هزار ها داستان مکتومی میبود که مثل آه يك مظلوم در فضای لایتناهی بی نتیجه و سرگردان میماند.

ما خانه ی يك طبقه بی با حویلی فراخی داشتیم که پنجره هایش رو به مشرق باز میشد. رو به روی اصل تعمیر، دو اتاق فرعی کاهگلی که دایم نمناک بودند و بوی موش از آن ها متصاعد بود و نیز از چشم انداز اتاق های دیگر دور بودند، قرار داشت، که مدت زیادی بیکاره و فارغ بودند. این اتاق ها سپر نخستین تیرهای اشعه ی آفتاب برحویلی ما بودند، اما چنان نمناک که من از لحظه ی درنگ و یا دیدنشان دلتننگ میشدم. صرف هنگامیکه بربالای بام آن میبرامدم و با پرتاب فرفره های کاغذی که یکی از مناظر و سرگرمی های قابل تحمل آندوران من بود، آن اتاقها برایم جالب میبودند.

درون اتاقها برای پدرم جهت پنهان شدن از شر محصل های شاروالی شهر که دایماً برای حصول وجه صفایی اماکن میآمدند، پناهگاه خوبی بود. هر باری که آنها نازل میشدند پدرم نوت های صدی و پنجاهی را کف دستم میگذاشت و با التماس میگفت :

- اینرا بده و بگو خانه نیست.

دیگر من موظف بودم تا نخستین دروغ ها را سر به سر کنم و پدرم را از شر آنها رهایی بخشم، زیرا پدرم ازین بابت پنج سال از دولت مقروض بود. روزی پدرم بی دلیل به اتاق ها در آمد، تیرهای سقف را واری کرد و زمینش را با لگد امتحان نمود، با جبین گشاده بشارتم داد که برای تصرف اندک مددی و نیز به خاطر حس همدردی حاضر شده است درین اتاق ها مستأجری بنشانند.

برای من جالب این بود که مستأجر اتاق ها با اطفال قد و نیم قد، سیر و تفریح جدیدی به ارمغان میآورد و من در انتظار ورود شان لحظه شماری میکردم. آن هنگام چقدر جالب بود که با ورود آنها همه حدس و گمانم مثل یخ از تأثیر آتش آب شد. دیگر آنچه در ذهن میپختم وجود نداشت، در عوض، دو روز بعد،

پدرم زن و شوهر پریشان خاطر و متفکری را برایم معرفی کرد که در آستانه ی دروازه ی حویلی مایستاده بودند و به سوی آسایشگاهشان که مورد اکراه من بود، خیره مینگریستند.

پدرم آستین مرا کشید و گفت :

- من برایت مهمان آورده ام، منشی و خانمش، شرم مکن، همراهشان دست بده خوب میبینم که چشمانت آب زده و وحشی شده است، اما اینها را نباید اذیت کنی.

من خیره به آنها نگاه میکردم. زن منشی راست ایستاده بود و زمین رو به رویش را مینگریست. معلوم بود که زن متفکر و عالیجاهی است. با نزدیک شدنم چشمها را به من دوخت و از لای چادر کتانش دست و پنجه ی مرغی و بند دارش را بیرون کشید و موهام را نوازش کرده با لبخند گفت :

- پسر با تربیه یست.

من در سر پنجه های سرد و اسکلیتی اش، محبتی حس کردم که تا آن هنگام برایم نا آشنا و باور نکردنی بود. من حس کردم که يك شور خلاف میل و اراده در وجودم جریان یافت که عاملش همان انگشتان سرد و استخوانی بود. اما خود منشی (وی در حقیقت در جوانی اش کلانتر سمنت فروشی بود که پدرم این نام را از روی احترام برایش استخراج کرده بود.) به نظرم احمق و زرننگ آمد، یعنی نمیتوانستم در يك محدوده ی خاص او را تعیین موقع کنم. نخست سرفه ی طویل با صدای گنگی سر داد که من تصور کردم میخندد، دفعتهاً بدون رعایت نزاکت، خلط سیاه سینه اش را دم پایش پاشید و دانستم این عملش تازه گی ندارد.

زن آهسته سوی من نگریست و نخستین آثار خجالت در وجناتش هویدا شد.

منشی بالاپوش بزرگ و گشادی پوشیده بود که مثل يك خرس بلند به نظر میرسید. بزرگی اش زیاد تر نسبت پوشیدن بالاپوش بود که معلوم میشد در میان آن، استخوان های معمولی هیکل مردی جا دارد که از کم خوراکی و مرض

مشرف به مرگ است. هنگام حرف زدن لب بالایش را طوری غنچ میکرد که به هویت بینی اش صدمه میزد، یعنی بینی اش تا حد امکان يك چیز اضافی جلوه میکرد و در کره ی ناموزونی که کله مینامندش. خنده آور میشد. اما زنش نخست حرکاتی کرد که معلوم شد تظاهر به تشریفات میکند. آرام اما پر ملال حرف میزد، در مورد اتاق ها از پدرم معلومات خواست که با نگاه های برنده ای شوهرش همراهی میشد. من از آن نگاهها دانستم که همه حرکات زنش ساختگی است. منشی حتی یکبار با اخطار گفت :

- بس کن هما ! دو اتاق چه حاجت به پرس و پال دارد ؟

هما با عجله به صورت نامرتبی گفت :

- میخواستم بدانم آیا اتاق ها موش دارند ؟

منشی گفت :

- فرض کن داشته باشند، ما که نواسه های افلاطون نیستیم!

هما آرام پاسخ داد :

- برای من تاریکی، موشها و تنهایی ترسناک است.

منشی سرفه ی طولی سر داده با اعتراض محرمانه ی گفت :

- تو همیشه از تنهایی میگری، اما ملامت من هستم ؟

هما دستپاچه شد و خواهش کرد اثاثیه را بیاورد و در حالیکه چشمانش به هر سو میگشت، خواست خود را گم کند.

منشی با بی میلی بکس های آهن چادری و گلیم و صندوق ها را از گادی پایین میکرد و به کمک زنش به مرتب نمودن اتاق ها برآمد.

من با ورود آنها حس عجیبی نسبت به اتاق های فئناک کردم. فکر میکردم با موجودیت هما اتاق های فئناک جان تازه ی یافته اند و هیچ نمیتوانم پوشیده دارم که آرزو داشتم بی هیچ زحمتی بتوانم زنده گی آنها را مد نظر داشته باشم.

شب که شد مطابق رسم، بر ایشان نان فرستادیم. هما با دیدنم مسرور شد و از

تکلیف ما نسبت به آنها قدردانی کرد و با خوشحالی گفت :
 - بسیار میخواستم ترا ببینم. راستی مادرت کجاست؟
 گفتم :

- تاگرم شدن هوا با خواهرم رفته است جلال آباد خانه ی مامایم روماتیزم دارد،
 آنجا زمستانش گرم است - خاموش شد و به دیوار سرد خانه نگریست.
 منشی آنطرفتر نزدیک پنجره نشسته بود و قسمی مرا میپایید، مثل اینکه
 موجودیت مرا به مثابه ی تفریح میشمرد. ناگهان متوجه چشمان شاریده و اشک
 آلود هما شدم، برق تیزی داشت. هیچ منظره ی برایم ملال انگیز تر از این صحنه
 نبود. من که علاقه و کشش پنهانی به وی ابراز میداشتم، دچار خبط حواس شدم.
 موجودی که برایم عزیز شده بود. حالا گریسته است!

با دستپاچه گی پرسیدم :

- چرا گریه کرده اید؟

هما پاسخ نداد و خود را از نشانه ی تیر سوالم رها نید. در گوشه ی اتاق،
 منشی مثل جغد مرا آرام می پایید. من از سوالم ناراضی بودم و بهانه ی جست و
 جو میکردم که به چه رنگی بتوانم صحبت را داغ و جالب کنم. نمیدانم کدام قوه ی
 نامرتب ذهنی مرا به پرسش دیگری راغب کرد :

- شما اولادی ندارید؟

متوجه حرکت مشوش زن شدم. نگاهی سرسری به من و بعد به شوهرش دوخت
 و رنگ از رخسارش زایل شد. بر اثر همین بی احتیاطی وی متوجه کبودی سبز
 رنگی در پهلوی چشمش شدم. من در نخستین دیدارمان متوجه آن نشده بودم.
 کسی پاسخ نداد. در عوض منشی با طمطراق و حالت اشباع شده از جا
 برخاست. توضیح اینکه، با هر قدمش، عواطف نابرابری را که بر وی مستولی
 میشد ناشیانه پنهان میکرد. با راه افتادنش چنان شدتی را مشاهده کردم که
 افتادن و غلتیدن اشیای زینتی و کم بهایی بالای میز کنار دروازه، برایم متصور

بود.

منشی در اخیر اتاق ایستاد. سرش کوچک تر و ناسازگارتر با اندامش شده بود و ریش زیر زنج و پره های بینی اش میلرزید. چشمانش مثل یخ میدرخشید. من متوجه شدم که موزه های ساق دار سربازی به پا دارد که با تراق تراق ممتدش کمی صدای سرفه های طنطنه دار او را، که مرا متاذی میساخت، میکاست، وی با بی حیایی خاصی گفت :

- جواب این سوال برای او مشکل است. اما من بگویم ؟ خوب فرقی نمیکند. دو پانزده، يك سی میشود. زن من طفلی به دنیا آورده نمیتواند.

منشی درین حالت با دندان های کلید شده و مشت های فشرده، رو به روی هما ایستاد و تصور جنجال عظیمی بین آندو در مخیله ام خطور کرد، اما منشی دوباره سرجایش نشست.

دفعتهای حس انزجار خفته ی در دلم نسبت به این مرد قوام یافت با چنین توهینی نه تنها دانستم که هما را لت و کوب نموده، بلکه در نظرم منشی کوچک شد، آنقدر خورد و بی قدر که خود را مکلف میدیدم برای دیدنش چشمها را نزدیک ببرم؛ مثل اینکه کسی مورچه ی را در نقش و نگار بافته ی قالین مینگرد. من افسانه ی وحشیان قبایل «پاپیو» ی سرزمین های شمال گینی را که زنان بیوه و سترون را مثله میکردند و یا خوار شمرده میسوزانیدند، از پدرم شنیده بودم، اما هرگز چنین توهینی در نظرم سابقه نداشت.

هما تکانی نخورد و دیر تر از برخاستن من دستانش را به هم گره زد. خاموش و پرمکین مرا نظاره میکرد.

هنگامیکه به بستر رفتم، به عوض خواب، هزاران «چرا» مثل فضا مرا محاط ساخت. دیگر خواب به چشمانم نمی آمد و مرتب به پهلوی میگشتم. به این زن بدبخت می اندیشیدم که به دست غول انسان نمایی افتاده بود. با خود میگفتم : «من نمیتوانم به این زودی کشفی انجام بدهم، این دو شاید خوشبختترین افراد

باشند. مگر ممکن نیست؟ من کسانی را دیده ام که بدبخت بوده اند. حال آنکه در واقع برعکس آن بود، و نیز کسانی قابل ترحمی را میشناختم که در خور لطف و احسان میبوده اند در حالیکه بی نیازیشان مثل دشنامی آدم را منکوب میکرد.»

پدرم متوجه بی تابی من شد و پرسید :

- بچه جان، چه به جانت افتاده؟

گفتم :

- سرفه های اینمرد مرا به خواب نمیگذارد.

پدرم با ترحم گفت :

- بیچاره، مثل اینکه سل باشد یا از تاثیر سردی هواست.

با هیبت پرسیدم :

- میمیرد؟

- نمیدانم.

- پس چرا او را به خانه راه دادید؟

پدرم گفت :

- ما پول میگیریم.

باز پرسیدم :

- او زن خود را میزند، شما میدانید؟

- برای چی؟

- نمیدانم. منشی میگوید وی اولادی به دنیا آورده نمیتواند.

پدرم که تحت هجوم خواب رنگ میباخت با جدیت کاذهی گفت :

- به ما ارتباطی ندارد. برایت شرم آورست، ترا با آنها چه کار؟

من تظاهر به خواب کردم اما هیچ گاهی نتوانستم بخوابم. تا صبح سرفه های خشك منشی را میشنیدم. اما هرگز نمیتوانم تشریح کنم که چه حالتی حاکی از حس همدردی و مسوولیت نسبت به هما داشتم. من امیدوار هستم در نیمه راه

فنام، زیرا انتخاب کلماتی که روشن کننده ی احساسات نخستینم در مقابل منشی و هم باشد، برایم مشکل است. باید اذعان کنم که تمام احساس و عواطفم در مقابل آن دو استثنایی بود.

من به کوره راه عجیبی گام مینهادم. هما با سرنبجه های خشک و محبت آمیزش چیزی در روحم تزویق کرده که من بد آن نا آشنا بودم. من با بسیار وضاحت در مقابل شوهرش به دشمنی برخاسته بودم. از فردا همراهش گپ نمیزدم. گرچه عمارت و ناچیزی نبودم مرا از زد و بند و ماجراجویی باز میداشت، در عوض شب ها، هنگام خواب، منظره های شومی در مخیله ام برایش تصویر میکردم. من حاضر بودم این مرد را بکشم، هم را مثل شهزاده ی افسانوی نجات دهم و به همین لحاظ بود که روزها را در تفکر و شب ها را در تصورات مردانه میگذرانیدم.

یك شب که صدای خرو و پند پدوم بلند شد، دیدم از لای درز پرده ها هنوز روشنی چراغی مبدرخشید. يك حالت رهبت انگیزی برایم دست دلد تا بینم، آنها تا آن وقت شب چرا بیدارند؟ آهسته و بدون اینکه بدانم از اراده ی خودم کار میگیرم از جا برخاستم و پا برهنه، وحشی و از هم وا رفته دستگیره را با دستم لمس کردم. شب هنوز به نیمه نرسیده بود. هوای شبانگاه کوچکترین صدای را وضاحت می بخشید. اما خودم صدای پا و نفسم را نمی شنیدم. همین حالا که آن منظره ی جالب در ذهنم خطور میکند از حماقتم خنده ام میگیرد.

با افت و خیز خود را به عقب پنجره ی آنها کشانیدم. در همان لحظه بود که صدای کوتاه و واضح قلم را شنیدم. من به کلری دست زده بودم که يك فرد احمق و مالیخولیا به آن دست میبازد. از داخل اتاق صدای آهسته ی گریه به گوش میرسید. با خود گفتم: «بی شبهه این صدا مال اوست.» سرم را بلند کردم و از لای درز پرده، از عقب پنجره، به درون اتاق نظر انداختم. درین اتاق صرف هم را دیدم که کف دستش را متکای گونه ساخته و با فشار و جبر از بوزن حق گریه

اش جلوگیری میکرد.

در آستانه ی دروازه ی اتاق موزه های سریازی منشی را دیدم که معلوم بود با عجله از پاهایش در آورده بود و پل های خاك اندودی از آن تا نزدیک هما به روی گلیم نقش شده بود.

من حدس قاطعی زدم. بی شك منشی با موزه های سریازی به جان زنش افتاده بود. در يك لحظه تصویر مریی ای در نزدیک چشمانم تشکیل یافت. لت و کوب هما! اما زود به خود آمدم. فکر کردم که خود منشی را پیام.

احساس سرگشته و گیج کننده ی در من بروز کرد. بی درنگ و دزدانه به پنجره ی اتاق دیگر سرکشیدم، تك سرفه های منشی نفرت خفته ی مرا بیدار کرد و همانطوری که خود را کج نگه داشته بودم به استراق سمع پرداختم. از درون اتاق بوی غلیظ چرس به مشام خورد. احساس غیر قابل وصفی در وجودم رخنه کرد. چشمانم را به درون اتاق بخیه کردم، اما چیزی دستگیرم نشد. با این شور و انگیزه ی تازه، فکر میکردم در يك غلاف آتش محصورم. منشی درد و ابهام تازه ی برای من به وجود آورد. ناگهان صدای منشی را شنیدم که به هما خطاب کرد:

- اگر آدم زنی سلیطه ی مثل تو داشته باشد. همینطور میکند.

هما با صدای نشستگی توأم با گریه گفت:

- الهی دستت خشک شود. خیر نبینی!

- میخواهی باز کله و کاپوست را یکجا کنم؟

- ها ها! هرچه دلت میخواهد بکن، ولی من هیچوقت با تو غمی آیم.

منشی برخاست، چلم سبك وزن و سفالینش را مثل تبرزینی در دست چرخاند و به اتاق پهلوی حمله ور شده داد زد:

- خوب؟ مگر تو زن من نیستی؟ مگر ...

هما در حرفش دوید:

- اگر کس و کوئی میداشتم يك دقیقه پیشتر غمی نشستم و هیچ هم پیشتر

منی آیم.

منشی چلم را با شدت بر سر هما پرتاب کرد، نا آگانه بود، اما چلم به دیوار خورد، کوزه ی چلم پارچه شد و میلاب نی باریک آن از بیخ شکست. منشی دو سیلی آبدار به پشت و بناگوش هما نواخت و با هم هم و هو هو دوباره به اتاقش رفت.

من زود برگشتم. کمی میلرزیدم و تصورات رنگارنگی را در ذهنم غریال میکردم. پدرم هنوز خوابیده بود. دلم بود داد بزنم، این مخلوق مرموز و عجیب را از کجا یافته است؟ اما مثل سگی که بوی آشنای به مشامش رسیده باشد و مترصد است هر لحظه آنرا بباید، مصمم شدم که خودم همه را بدانم.

فردا که از خواب برخاستم، نزدیک ظهر بود. خواستم همه را به پدرم بگویم، اما روحم چنان متلاشی و کوفته بود که دچار بی تصمیمی شده، یکراست پیش هما رفتم. او پیش از ظهر دایماً دستکش و جوراب زمستانی میبافت و نزدیک ارسی نشسته بود.

من با زبان الکن گفتم :

- اجاز میدهید بیایم؟

هما لبخند دل بازی زد. گویی هیچ اتفاق تازه ی رخ نداده بود. در قیافه اش آثار رضا و تسلیم زنانه نقش بسته بود. گفت :

- تو میتوانی هر وقت، بیایی و بروی.

من همچنانیکه دزدکی به او مینگریستم در آستانه ی درماندم. اتاق شکل تازه یافته بود. هیچ به آن وضع خفه کننده ی پیشین نبود. خلاف انتظار، عطر ملایم سنجد که از گل های مصنوعی متصاعد بود، تصور آدم را که گل ها اصلی نیستند، باطل میساخت. روی دیوار، ساعت بزرگی آویزان بود که شماطه ی آن مثل دست سربازی در هنگام تعلیم منظم در نوسان بود.

چنین رنگ تازه مرا متغیر ساخت. هما را دیدم. اطراف چشمش بهبود یافته

بود. در عرض حلقه های سیاهی در زیر چشمانش افتاده بود. هرچه میکوشید خود را راضی و خونسرد وانمود کند، قیافه ی پژمرده اش گواهی میداد، به فوسیلی مانند است که زمان به زحمت حفظش کرده است. اما از نگاههایش چنان نفوذی میبارید که جرأت نمیگرفتم به درون چشمانش بنگرم.

گفتم :

— به من اینطور نگویند. شما مردم عجیبی هستید. من نمیتوانم بدون اجازه بهایم و بروم.

قدری دست پاچه شد و از جا برخاست. رویش را از من برگردانید و با آواز موج دار و پرتپشی گفت :

— بچه جان ! اینطور حرف نزن. مثل کلان ها.

گفتم :

— من خورده هستم ؟ من بچه هستم ؟ من در يك روز دانستم که شما چه رنگی هستید.

قدری سویم نگرست و گفت :

— شاید اینرا دانستی که شوهرم مرا لت و کوب میکند ؟ چیزی تازه ی نیست، تو زن نیستی تا بدانی، بعضی وقتها صبر و حوصله چقدر به نفع آدم است. او به این گونه به تسخیر ذهن و حواس من پرداخت و خواست که خودش را به کجراه بزند. من آب دهنم را قورت دادم و به روی یکس غلظتی نشسته و گفتم :

— نه. این چیزها به من مربوط نیست.

به بهانه ی اینکه برایم چای میآورد بیرون رفت و من وقت یافتن جملات مرتبی در ذهن بسازم. هنگامیکه بازگشت، قسمی آهاز به سخن کردم که از درایت و کنجکاوای من به حیرت افتاد. دلم خواست از شب گذشته یاد آوری کنم :

— امروز من به مکتب نرفته ام.

گفتم :

- پدرت نیز سرگارش نرفته است؟

- او رفته است.

- پس تو نیز میرفتی!

- من همین حالا از خواب برخاستم. چون شما ها مرا به خواب نگذاشتید.

اگر من به جای او میبودم، بی درنگ خود را میباحتم، اما او مثل جنگجویی که جز پیروزی به چیزی دیگر نمیاندیشد، با حیلۀ ی که منافای شانس بود گفت:

- خواب طفلانۀ شیرین است، من خودم در خمر روزی همینطور بودم.

دستی حرقش را بریده گفتم:

- من طفل نیستم و خواب نبودم. من شب از پس پنجره شما را دیدم که گریه

میکردید و از پهلوی اتاق صدای شوهرتان را شنیدم و بعد دیدم که شما را زد.

رنگ از رخسارش پرید و با دو دلی و تریدید به سویم تگرست. خطوط چهره

ایش در هم رفت و پیشانی اش چین برداشت. هاله یی از تقدس و العجا، که

مخصوص زنان پارساست دور رخسارش را احاطه کرد، حالا وقتش بود که مرا به

خاطر کار خلاف نزاکتی که در خصوص زنۀه کی وی انجام داده بودم سرزنش کند.

اما وقت آن فرا رسید که چنین جنگجویی تسلیم شود. آهسته گفت:

- ها! او به من میگوید که من سلیطه و هرجایی هستم.

من گفتم:

- اگر میخواهی به پدرم میگویم:

اشک در چشمانش جمع شد و حواشی لبانش به پرش در آمد و با لحن پرتضییع

گفت:

- نه، اگر کمی هم به من احترام داری، از این حرفها بگذر، دیگر طاقت خانه

به خانه گشتن را ندارم. بگذار چندی پهلوی تان بمانم و یا همینجا بپریم، دیگر زنۀه

کی برای من ارزشی ندارد.

وی به آسانی رقت قلب مرا برانگیخت و ادامه داد:

- يك عمر است که همینطوری ست.

- بی پرده گفتم :

- شما بزدل هستید، مگر این حالت تا چه وقتی ادامه خواهد یافت؟

به زحمت از ریزش اشک هایش جلوگیری کرد و گفت :

- حالا باید بفهمی که تو يك طفل هستی، میخواهی چه کنم؟ - به طرفم نزدیک شد- من يك زن هستم، باید هر تکلیفی را برخورد قبول کنم. من سالهاست که نتوانسته ام بچه ی برایش به دنیا بیاورم، او نیز يك مرد است، به غیرتش برمیخورد. این حالت تا وقتی ادامه مییابد که من برایش بچه ی به دنیا بیاورم. گفته هایش را با آه سردی بدرقه نموده و مکث طولی کرد.

برای پسری مثل من این حرف ها زیادی بود اما قصد او این بود که حرف های خود را بر کرسی بنشانند. دیگر حرفی نزدیم و من از آنجا برآمدم. به تدریج از مراقبت و کنجکاری ام دست کشیدم. با منشی رویه رو نمیشدم. منشی نیز با لاقیدی گاهی همراه رویه رو میشد. حتی شب ها که انعکاس صدا های فحش و دشنام های منشی بیشتر میشد، تأثراتم را در خود خفه میکردم. پدرم اصلاً خود را به کوچه ی حسن چپ میزد و همین برایش بسنده بود که حصول اجاره به تعویق نیفتاده بود.

مقارن همین احوال رویداد تازه ی رخ داد که سر رشته ی بدبختی های جدیدی برای هما و ابهام برای من شد. يك روزی که از مکتب به خانه رفتم، هما با رنگ پریده و لبان شوره گرفته به سوی من آمد. عجله ی او تعجب مرا دو چند ساخت و بدون معطلی گفت :

- امروز برایم مثل قرنی گذشت.

- چرا؟

با رنگ گچی و آشفته اش تردید را درمن انباشت و گفت :

- من میدانم که تو به من چقدر احترام داری، تو پسر هوشیاری هستی و من

میتوانم هر گپی را بتو بگویم.

گفتم :

- از من هیچ حرفی را پنهان نکنید.

کمی آسوده شد و گفت :

- بین، من یگانه انگشتی طلای خود را گم کرده ام.

- یعنی اینکه شوهرتان موضوع نوی برای جنگ یافت؟

- چقدر چالاک هستی اما او خبر ندارد.

با ژست سرد و مخصوصی گفتم :

- اما من چه کرده میتوانم؟

تغییر آتی در چهره اش مرا به شگفتی وا داشت و بالحن تضرع آمیزی گفت :

- آخرین امیدم تو بودی، آه. اگر او بداند مرا خواهد کشت.

سرشك داغی را كه به ملایمت از لای مژگانش فرو میلفزید بانك چادرش سترد

و من بدون اینکه او را به كمك بطلبم بی درنگ به جست و جو پرداختم. او از

نیت من آگاه شد و در مدت کمی همه اتاق ها را زیر و رو کردیم. سوراخ های

موش را نگرستم و خاك و خاشاك حویلی را با نوك بوت ها میلفزانیديم. آخر

سر نا امیدانه به هم نگاه کردیم هما حالتی داشت مثل اینکه تمام اراده اش در سر

پنجه های من گیر بود. سرهایمان از هوا پر شده بود ولی برای من يك سر سوزن

تفكر لازم بود و من موفق شدم. با شتاب گفتم :

- یافتم !

وی لبریز از امید سویم نگرست و من گفتم :

- اما نه انگشتی را، من راهی را یافتم.

با تحیر گفت :

- میخواهی چه بگویی؟

من پیروزمندانه توضیح دادم :

- در نزدیکی خانه ی ما، دو کوچه آنطرفتر، فالبینی زنده گی میکند که کف دست نیز میبیند اگر میخواهی نزد او برویم. میشود يك چیزی کند.

وی بی وقفه موافقت کرد و بی هیچ معطلی خانه ی فالبین را یافتیم. در آنروز هوا که سرد نبود در عوض، باد در پیکر کوچه های دنج مثل نای صدا میپراگند. در متن کوچه ی فالبین، اطفال به ساعت تیری پرداخته بودند و در میان سرو صدا هایشان الفاظ رکیک و دشنام های زننده ی به گوش میرسید. چند تایی نیز مثل سربازان راستین با چوب های ناتراشی که برایشان حکم تفنگ را داشت، آتش های خیالی برهم میباریدند. آنها سنگرهای نیز برای خود تعبیه کرده بودند و راه را بر مردم رهگزر میبستند و با دهان غنچه آواز های شبیه به نفیر گلوله از دهان در میآوردند.

ما به زودی به مقابل دروازه ی دو پله یی که پهلوش فاضل آب ها و کناراب های متعدد، از تعفن بر کوچه مضایقه نداشتند، رسیدیم.

کوچه ها با آن خانه های مورب و تیرهای پوسیده و وحشتنا حکم قبرستان کهنه ی را داشتند. فالبین خود به پیشواز ما آمد، مردی بود جسور و زرنک که حالت واقف و دست بالای داشت. از شروع طوری با ما رفتار کرد که گویی سالها بود همدیگر را میشناسیم.

من زهرجد را ندیده ام و نیز نمیخواهم مثل شاعری، نادیده از آن تعریف کنم. اما موافق با تخیل، چشمانش را به زهرجد قیاس گرفتم و شاید زهرجد چنین چیزی باشد؛ گبرایی قابل وصفی داشت. ریش تنک و زیبای داشت که برانده گی خاصی به او میبخشید. او ما را به اتاق خود رهنمایی کرد که به روی دیوار های آن تصاویری از مناظر طبیعت با کوه های سیاه و دره های زیبا و دریا ها و درختان هر رنگ تزیین شده بود. به روی تاقچه ها، مرتبان های پر از آب شفاف دارای ماهیان کوچک و خوشرنگی جلب توجه میکرد. او مرا نادیده می انگاشت و با همابه اختلاط پرداخت نخست با وضع بی شباهتی گفت:

- هر باری که دروازه را باز میکنم، با زن و دختری رو به رو میشوم و این تعجب ندارد. شاید مردها به کار من توجه نمیکند.

قسمی سوی همانگاه کرد که نه تنها او بلکه هر سه ما خندیدیم. من از ظرفه گویی و حسن معاوړه ی او خوشم آمد. اما او به من کوچکترین اعتنایی نکرد. هما با خنده گفت :

- راست میگویی.

سپس از انگشتی و مفقود شدن آن مختصری گفت. کف بین پارسل و هرچه در دسترس داشت قدری مصروف شد و بعد آهسته گفت که تا سه روز به همان صورت غیر مترقبه یافت خواهد شد که تشویشی در کار نیست. هما با خوش حالی گفت :

- خدا خیر و برکت بدهد، مرا از غم رها کردی.

فالبین وضع متفکری به خود گرفته بود و مرتب گلویش را صاف میکرد. هما پولی پیشش گذاشت که فالبین مودبانه دستش را پس زده گفت :

- کار من قسمی است که تا انگشتی یافت نشود، پول نمیگیرم.

هما از بزرگمنشی فالبین در شگفتی ماند و گفت :

- به راستی که آدم دانسته یی هستی.

فالبین با آرامش گفت :

- از من تعریف نکنید، تعریف انسان را خشک و تنبل میسازد و آدم را برای خودش مهم میسازد.

هما با تبسم گفت :

- خوب چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است، تو آدم خوبی هستی.

- باز هم تعریف ! من آدم منزوی هستم. کسی مرا نمیشناسد، من نیز علاقه دارم کم با مردم رو به رو شوم و همین است که مثل مار به درون غار خود در آمده ام. این درست است که آدم های منزوی مشهور نمیشوند و صاحب نان و نام

نیشوند، اما من پشیمان نیستم.

تأثیر حرف های آن مرد، مثل هیپنوتیزم بر ما اثر میکرد. ندانستم در اثر تأثیر لحن و کلامش چه گونه تا دم دروازه رسیدیم. آخر سر گفت :

- من دانیال نبی نیستم که دایم راست بگویم. در گفته ها و وعده هایم شاید خبط و خطاهای باشد که شما را بر من قهر سازد. اما خداوند داناست.
هما گفت :

- ما به تو اعتماد داریم. درد ما را دوا کردی، خیر ببینی.

فالبین چشم بر کف اتاق دوخته، گفت :

- درد؟ کل طبیب شود سر خود را درمان کند، اما کمکی که از دستم برآید چرا دریغ کنم؟

- هما پرسید :

- چرا ناراضی هستی؟

فالبین وضعی گرفت مثلیکه آه سوزانی را در سینه اش حبس میکرد و گفت :

- من دایم تنها بوده ام و همدم و یاورم همین ماهیان کوچک هستند، با دیدن ماهیان و آبی که هر روز به دست خود آنرا عوض میکنم به یاد دریا می افتم، صرف دریا را دوست دارم و به همین خاطر است که با آن نیز کم مواجه میشوم. من اشعار زیادی در باره ی آب پاک و دریا در حفظ دارم. گاهگاهی هم کاری عجیبی میکنم. با دوستانم که رو به رو میشوم خوشی من از دیدنشان چند لحظه ی بیش دوام نمیکند و بعد از کمی یاوه گویی آنها را از خود میرنجانم و اینکار را قصداً میکنم. که باز من دوباره تنها میشوم. تنهایی چیز عجیبی است. شب ها گاهی سر به خود گریه میکنم و به یاد روزهای خوشی که گذشتانده ام اشک میریزم. کتاب هم میخوانم، چیزی خوب و با وفایست، اگر همه کس آدم را رها کند کتاب با آدم که میماند. تعجب میکنی؟

هما پاسخ داد :

- تنهایی بدچیزی ست. من هم بعضی وقتها از تنهایی بیزار میشوم.

فالبین یکباره با صدای تعجب آمیزی گفت :

- شما نیز تنها هستید ؟

- نه. شوهر دارم، اما اولادی ندارم.

- پس این پسر تان نیست ؟

با اشاره ی انگشت او دریافتم که مرا نشان میدهد. هما پاسخ رد داد و با اختصار و اجمال از زنده گی رقت بار خود باز گفت و از اینکه اولادی داشته بوده نمیتواند، مغموم است و اینکه شوهرش از او ناراضی است، او را به خشم می آورد، اما او مهر سکوت بر لب میزند و علاوتاً اگر شوهرش بتواند و بخواهد او را به قشلاق ببرد تا از فیض زیارتی که در آنجا واقع است مستفیض شود، شاید صاحب اولادی شود.

فالبین سرتکان داد و گفت :

- بله برای اینکه این وضع رنج دهنده ی تان خاتمه یابد، باید شما حاضر به هر نوع فداکاری باشید. تولد طفلی در خانه ی تان به همه جنجال ها خاتمه میدهد و شوهر شما را خوشنود میسازد. خداوند بزرگ است. گاهی به دیدن من بیایید. من تعویذی برایتان خواهم داد که مؤثر خواهد بود.

هنگامیکه از او جدا شدیم. هما در لباس نمیکنجید و چند بار نیز از بابت رهنمایی من با چنین موجود پر لطفی تشکر کرد.

گذشت روزها، امید را در وجود مان منجمد میکرد و آثار احساسات گزنده ی در هما مشهود بود.

در سه روز اتفاقی نیفتاده و اثری از انگشتی به مشاهده نرسید. در عوض هما سه بار پی در پی، بدون اینکه مرا همراه خود سازد به پیش فالبین رفته بود تا از سرگذشت انگشتی سراغی بیابد. هرگاهی که او از نزد فالبین بر میگشت، مغموم، رنگ باخته و هیبت زده میبود، طوری که تصور میشد در زنجیر پر

دامنه ی از خیالات گنگ و پوشیده ی گیرمانده است. نقاط ثابتی را برای نگرستن انتخاب میکرد. دیگر کار نمیکرد و روز ها پشت به آفتاب، دراز شدن حجم سایه اش را به روی خاک و ریگ روی حویلی نظاره میکرد.

من از ناپیدایی انگشتی رنج میبردم و خواستم رفت و آمد را با خانواده ی آنها قطع کنم، زیرا انتظار داشتم، گم شدن انگشتی را بر من بهتان زنند. هما نیز مرا پذیرایی سردی میکرد، رنگش روز به روز تغییر میکرد و با دیدن من گاهی بی اختیار به گریه می افتاد.

من در وجود او بحران های تازه ی را ملاحظه میکردم. عواطف منعکس شونده از حرکاتش، گریه های مجال ندانی و گریز از نگاه های من ویرا در نظرم عجیب جلوه میداد. چند بار او را تسلی دادم که انگشتی یافت خواهد شد، اما او گویی زیانش را از کام بریده باشند يك و دو نمیگفت. من مشاهده میکردم که رفتارش با من با گذشت هر روز سردتر میشود. شب ها برایش غصه میخوردم، فی الحقیقه انگشتی یافت نمیشد و منشی آگاه میشد آیا که چه روزی برسرش میآورد؟ تصاویر حاصله از تخیلاتم، پیش از اینکه متوجه آنها باشد، مرا به ستوه آورده بود.

هما حالات از هم پاشیده ی روح خود را به توسط حرکات خلاف انتظاری که او را تا سرحد يك مریض هیستریك مینمایانید، تصویر میکرد. روزها از اتاق خارج نمیشد. من از دور وضع آنها را میپاییدم، منشی گویی توان لت و کوب هما را نداشت، در افکار پرطول و عرضی فرو میرفت. هما نیز با وضعیتی تازه، مثل اینکه موجودیت او را يك شی اضافی و علی السویه میپنداشت، به رغم خود حتی با منشی رفتار دست بالایی داشت. در درون منشی قهر و غضب به لذاتی پاشیده و ریخته بی مبدل شده بود که لازم بود حرکت تندی آنها به هم وصل کند، اما چنین چیزی مقدور نبود.

باری به هما گفتم :

- آیا لازم است باز هم نزد فالبین برویم؟

نگاهی وحشی و لبریز از آشوب که من نظیرش را ندیده بودم به من دوخت، گویی روح در جسمش سنگینی میکرده و در مد و جزو التهابات نوینی که قرار گرفته بود، چنان آشفته به نظر میرسید که من او را عوضی گرفتم.

- خاك بر سر همه!

این تنها جوابی بود که دنیایی اثر و تألم به من محول کرد، سرگشته و پریشان برگشتم و مصمم شدم، حس همدردی ام را برای خود نگاه کنم.

دوماه بعد من شاهد رویداد عجیبی بودم. توضیح اینکه، در یکروز سرد زمستان که زمین یخ بسته بود و نفس در سینه منجمد میشد، در پناه دیوار، پهلوی خودم شخصی را دیدم که مثل بیل بر دیوار تکیه داده بود، من مصروف کاغذ پران بازی بودم، عجیب ترین لحظه ی بود که من با آن مواجه شدم. هرگز منشی را آنقدر خرسند ندیده بودم. لبخند شور اما امیدواری دهنده ی به روی لبانش نشسته بود که از تاثیر چین های پیشانی اش میکاست.

من با انزجار طبیعی که به تدریج در من قوام مییافت به سوش چند لحظه نگریستم، اما زود رویم را گشتاندم. منشی حالت مرا درك کرد و پیش آمد.

من زود گفتم :

- چه کاری داشتی ام؟

- گونه هایش را هوا پر کرده و با فشار از دهان رها کرد و گفت :

- من؟ مگر حق ندارم اینجا ایستاده شوم؟

- از اینجا دور شو. برو!

یخه های پهن بالا پوشش مثل گوش های فیل به سینه اش افتاده بود، قدری به آن ها نگریست و گفت :

- کجا بروم؟

- من نمی فهمم که کجا باید بروی.

اینرا که گفتم منشی یکدم خندید و با ژستی که راز مخصوص او را آشکار میکرد، گفت :

- میخواهی از خانه ی تان بروم؟ اما من جای دیگری ندارم که بروم، دنیا برایم مثل مشت خودم کوچک شده است - درینحال مشت بسته اش را رو به روی من گرفت - برای من دنیا آنقدر کوچک شده است که میتوانم با تَف خود آنرا آلوده بسازم. نه با مردمانش کاری دارم نه با خودش، در دنیا و زنده گی شاشیدم! با کنایه و زهرخندی گفتم :

- مگر با هما نیز کاری نداری؟

- او زنی خوبی ست، با او نیز دیگر کاری ندارم.

- هوم! از چه وقت این گپ را میزنی؟

- از وقتی که او حامله است.

من به چشمان ریز و سرخش که فروغ و تاثیر زیادی داشت خیره شدم و از این خوشبختی که هیچ مربوط به من نبود چنان متهیج شدم که منشی در شگفتی ماند. دانستم که دیگرها به ساحل خوشبختی و کامگاری رسیده است، منشی دیگر او را نخواهد زد.

منشی با خنده گفت :

- تعجب میکنی؟ - به سرفه افتاد و خلط سیاه سینه اش را به روی زمین افشاند - اگر من بگویم که او زنی خوبیست، تعجب میکنی؟ - به تفکر فرو رفت مثل اینکه میخواست امثله و قولی از يك شاعر بیاورد، اما چیزی نیافت - اگر او مرا قهر نسازد هیچ نمیزنش.

من گنگ و گیج شدم و نظری به پاهایش انداختم. پوزه ی موزه هایش معصوم به نظر میرسید، مثل بره ی کوچک با نگاه های فریبنده.

قدری در تردید ماندم، اما وی مجالم نداد و ادامه داد :

- میدانی؟ من آنقدر تغییر کرده ام که وادارت میسازم مرا آدم خوبی بدانم،

زیرا تو دایم با من بد بوده ای.

من سر جنبانیدم و خواستم اراده و فکرم مرا طوری یاری کند که از مفقود شدن انگشتی که بی شبهه او ازش آگاهی نداشت، یادی کنم و خواست من همین بود تا وی را در مسیر احساسات داغ و روشنی، اغوا کنم، اما او دستانش را در جیب های گشاد بالا پوشش فرو برد، گویی افکار مرا در صفحه ی چشمانم خواند و مشتش را گره زده بیرون آورده، گفت :

- اینرا ببین، انگشتی او را. میخواستم آنرا بفروشم و يك چلم برنجی برایم بخرم، من چلم خود را به خاطر او شکستادم، اما اینکار را نکردم.

من خواستم از روی ذوقزده گی به گونه ها و دستانش بوسه بزنم، درست در جریان بی پایانی از احساسات دست و پا میزد، اما قدری در اندیشه ماندم. هیجانان گوناگونی که بی شبهه هردویمان را در برگرفته بود، شدید تر میشد، نفس در سینه ام بند می افتاد؛ با آرامش ساختگی گفتم :

- زود اینرا به او بدهید، از این خاطر رنج زیادی کشیده است.

او سرفه ی دوامداری کرد و گفت :

- او انگشتی را دور می اندازد و مرا دشنام میدهد. همه را همینطور، و من آمدم که تو اینرا برایش بدهی.

تعجب در درونم ریشه دوانید و معمای جانبی این وضع که برای من به مثابه ی کور گری باز شدنی بود، مرا دچار ملال خاطر ساخت. یکبار خود را در افق این معما، مثل نگاهی گم کردم.

انگشتی را از منشی گرفتم و به جانب اتاق آنها دویدم. هما با دیدن من رنگ باخت و از پیچش عصبی عضلات گونه هایش دانستم که چقدر دندان هایش را به هم فشرد. نگاههایش عصبی و لبانش سخت و کانکریتی به نظر میخورد. با صدا گفت :

- چه میخواهی؟

من در حالیکه کمی میلرزیدم، گفتم :

- من انگشتی را یافتم ... یافتم !

صدای رسایی که مثل داسی برنده بود طنین انداخت :

- حالا آوردی اش !

گریه مجالش نداد و دندان های کلید شده اش از هم باز شد. شراره ی از سرشک، که اندوه نهانی اش را بروز میداد، بر زمینه ی پرطلووسی پیراهنش افشانه شد.

من انگشتی را گذاشته خارج شدم و تنها توانستم بعد از يك ساعت، تناسب نفس های ناهنجارم را به دست آورم. با خود گفتم : «او فکر غلطی کرده است، منشی که میداند من آنرا ندزدیده ام.» این زن در نظرم مرموز تر از پیش شده بود. هرگز نمیتوانستم به چنین موجودی که برای من نماد لطف و مودت بود، دیوانه خطاب کنم.

شب ها توجه کردم، این منشی نیست که سبب جنگ و بدبختی میشود، صدای خفقان آور هما که میخواست ماجرا بر پا کند بر همه جا گسترده میشد، روز و شب میگریست، پیخود میشد و پوست بدن خود را به دندان میخایید. تا جاییکه دشنام و هذیان قی میکرد و شگفتی بار می آورد.

منشی متحیر، از هم وا رفته و خاموش میماند و با بالاپوش گشاد و بلندش، با آن پوست خاکی و زود تجزیه پذیرش، قیافه ی دهشت انگیزی به خود گرفته بود. حالا هنگام آن بود که همسایه ها به پدرم شکایت کنند که این جنگلی های ماجرا پرداز را از آنجا دور کند. هما با چنین وضع ماجرای تازه بر پا کرد. وضع هما چنان تباہ کن و خشن بود که دیگر توانی برای منشی باقی نماند. تصور کنید، يك حیوان رام شده، اگر اذیت شود و به تنگ آید، وضعیتی که برای او ایجاد میشود، وحشیانه تر از پیش نیست؟

یکروز که من و پدرم پاهایمان را سوی بخاری زغالی دراز کرده و مشغول

مطالعه بودیم، صدای نامأنوسی به گوش ملان رسید و به دنبال آن منشی با افت و خیز خود را به ارسی ما رساند و قسمی که ملزوم يك آدم كج خلق و شرور است، پیام جنایتی را به ما خبر داد. منشی میلرزید، چهره اش را زردی اندوه زایی جیوه کرده بود. با صدای پر تشنج صدا زد :

- او را کشتم، من او را کشتم !

ما به دو رفتیم. هما را دیدم که به روی کف سرد اتاق افتاده بود و موهایش مثل عشقه پیچان به گردنش تاب خورده بود. حرکت خفیفی که حدس ما را مبنی بر اینکه وی مرده است، زایل میکرد از خود نشان داد.

من صدا زدم !

- او زنده است !

منشی که از وجناش دلهره ی خاصی ساطع بود، طوری حرکات غیر ارادی از سر میزد که يك میمون باغ وحش به ذوق و احساسات اطفال تماشاچی اش اجراً میکند. به زودی دانستم وی تحت فشار وضیق عواطف وحشتبار واقع شده است. با انگشت سبابه اش شکم هما را نشان میداد و بی وقفه میگفت :

- او زنده است؟ نه !

با آمدن زنان همسایه دیگر ما جز تفکر و گردش در حواشی حویلی کاری نداشتیم. آنها مثل باز جوها و مفتشین جنایی مرتب داخل و خارج میشدند و آخر سر اعلام داشتند، بر اثر ضربه، طفل سقط شده، اما هما نجات یافته است. منشی با شنیدن این خبر مثل یخ آب شد و با ترنم حزن آلودی به گریه پرداخت. زیر لب، رو به هوا تکرار میکرد :

- من او را کشتم، او مرا وادار کرد.

و به مناسبت نجات زنش وارفته، متردد و حیران بود، دیگر چیزی نگفت. دو هفته بعد، آنها از خانه ی ما کوچیدند. در واقع پدرم به منشی خبر داد که معیاد اجاره ی اتاق ها به اتمام رسیده است و حاضر نیست آنها را در خانه جا دهد.

با شنیدن این خبر آتقدر اسف و اندوه بر من روی آورد که ناگفتنی ست. با رفتن آنها تعمیر نیمکاره ی ذهنم بی سقف ماند.

در دو هفته؛ هما آرام به نظر میرسید، چشمهایش در میان چربی های مخصوصی که با لاغری تنش غیر قابل قیاس بود، فرو رفته و قیافه ی آرامی داشت. درست به کوه آتشفشان خاموشی میمانست. او در آن دو هفته به جز گریه های آرام و بی صدا به کاری نپرداخت. دایم ناخن هایش را میجوید و منشی نیز در بحر اسف و اندوه جبران ناپذیری غرق شده بود.

آنها که رفتند، اتاق ها روح عاریتی خود را از دست دادند و باز بوی نم و موش از آنها متصاعد بود.

روزها کوشیدم سراغی از آنها بیابم. بالاخره آنها را یافتم، در يك كوچه ی دور از شهر در نزدك بالاحصار کابل خانه گرفته بودند و همانطوری که یادها کهنه میشود، آنها نیز برایم کهنه یادی شدند. اما گره کوریکه در ذهن من به جا گذاشته بودند، باز نشدنی ماند.

پنج سال بعد، هنگامیکه جنازه ی را به قبرستان شهر مشایعت میکردم، بعد از تدفین، گشتی به اطراف قبرستان زدم. دو قبر تازه کنده شده بود که با دیوارهای غمی و تراشیده شده، درست به شکل شهر نوپیدایی میمانست که به دست باستانشناسان کشف شده باشد. باد وحشتزایی طوغ ها را به پرش در آورده بود. هیچ کس به جز ما در آن حوالی دیده نمیشد. ناگهان در چند قدمی ام قبری را مشاهده کردم که بر سر آن زنی نشسته بود و آرام سنگریزه ها را به روی قبر میپاشید. زن از مرده ها کمی نداشت. چین و چروک ها به رویش بیداد میکرد و چهره اش را به نقشه یی مغلق مانند کرده بود. نگاه های بی رمق و منجمدش مرا به خاطره های دوری بازگشت داد؛ این هما بود که با چهره ی بی حال و ترجم انگیزش آدم را به رقت وادار میکرد.

هما زیر لب چیزی میخواند و ظواهرش چنان می نمود که بیست سال نسبت به

عمرش پیرتر جلوه میکرد.

بی اختیار گفتم :

- این شما هستید؟

هما آهسته و با تانی سویم نگرست، با لبخندی کنج لیش را جمع کرد.

- هان !

با هیجان گفتم :

- مرا شناختید، ها.

با همان تبسم، تکانی نیز به سرش داده، گفت :

- ها، شناختم !

پهلوش نشستم و از هیجان دستش را که از پوست و استخوان ترکیب یافته

بود در دست گرفتم :

- شما چقدر تغییر کرده اید، شما از ما قهر هستید؟ کجا رفتید؟ آیا همه

دوستی ما فراموش تان شده؟ شما مثل مادرم هستید.

از جا برخاست. در دامنش سنگریزه های زیادی جمع کرده بود، همه را به روی

قبر پاشید و گفت :

- هیچ از یادم نرفته ای. چه طور ترا که سبب بدبختی من شده ای از یاد

ببرم؟

با تعجب وصف ناپذیری گفتم :

- اشتباه میکنید، من ... من هستم، دوست تان هستم.

زهرخندی پر لب آورد و با لحنی تند و سریع پاسخ داد :

- در دنیا دوستی نداشته ام. جز شوهرم - سوی قبر اشاره کرد- تنها او!

- اما چرا موجب بدبختی تان مرا میدانید؟

از آستینم کشید و به کناره ام کشانید. نگاهش که مثل نوك سوزن در

چشمانم خلید مرا بی اختیار ساخت.

- میخواهی بدانی؟ برایت میگویم، او نداشت - باز سوی قبر اشاره کرد -
اما تو چیزی نفهمی؟
با عجله و تلاش گفتم :
- شما دایم مرا حیران میساختید، ازین ها بگذرید و رك و راست گپ بزنید.
قدم هایش همسان با صدایش قوت کاذبی یافت و در حالیکه عقده مند مرا
مینگریست با صدایی دو رگه و تأثر آتشی گفت :
- حتماً از موضوع انگشتی چیزی به یاد داری؟ تا آنکه مرا نزد فالبین
نیرنگ بازی بردی، آن فالبین فریب کاری که تنها بود و برای پی اولادها «تعویذ»
میداد؟
با هیجان گفتم :
- همه اش یادم است. اینرا که شوهرتان میدانست!
گویی دوباره سست شد و تارهای روحش با هر کلمه ی که میپراگند از هم
میگسیخت، با صدای که گریه ی تلخی در قبال داشت گفت :
- نه او نمیدانست، حتی آن بیچاره نمیدانست، طفلی را که به دست خود کشته
بود از خودش نبود.

- پایان -

آخر شب

شب، تیره و بارانی بود. باران تیز و سریع میبارید. قطرات پی هم، باشندت به زمین میخوردند و تن زمین را آبله میزدند. پنج قطره کافی بود که يك وجب لباس آدم را حسابی تر کند. باران چند ساعت بود که پی هم و اُرب میبارید و آسمان را به زمین وصل میکرد؛ باد خنك و سرد اوایل ماه حمل به اندام قطرات میزد و در مجموع آنها را کمان میکرد. از ایترو دیوار پیشروی مسجد محلی «دیوان بیگی» مرطوب و آب چکان شده بود. آب و رطوبت از ناودان ها به روی دیوار مسجد پخش میشد و دیوار کاهگلی و پرچال را میشاراند.

از داخل مسجد، نور کمرنگ و زرد چراغ تیلی به بیرون میتراوید و باعث میشد که تصویر اصلی بارش واضح به نظر رسد.

در بیرون مسجد مردی با عجله خود را از تاریکی به زیر دیوار مسجد رسانید، بایسکلی همراه داشت و آنرا با دست چپ نگاه داشته بود. باران همایش جفا کرده بود. آب از سر و رویش میچکید و تنهانش را در ران و ساق هایش

تپانیده بود. آبی که از سر به کمر و بعد از خشتک و پاچه هایش شُر میزد راساً به موزه های گشاد و بی ساقش میریخت.

مرد مثل سربازی که جنگنده ی بمب افگنی در آسمان ببیند، با دزدی نگاهی به آسمان دوخت، بسیار تاریک بود، پیش ارسی مسجد جایی که نور از پشت آن میتراوید، شدت و ضرب باران را مشاهده کرد. قطرات سریع، شکل تیر را داشتند و با همان شدتیکه به در و دیوار میخوردند، مثل شیشه، پارچه پارچه میشدند.

مرد بایسکلش را به پناه ایوان کم عرض و کوتاهی داخل کرد و خود پیش دروازه ایستاد، نفس تازه کرد و گل و لای را از پاچه اش تکاند. نگاههای پر تشویشی داشت. مثل گرگ گرسنه بود. بی تأمل، با انگشت به در کوفت، خُر خُر ملایی در داخل به گوش رسید و در دم، نور چراغ از پشت پنجره به حرکت در آمد، صدای زیروکش داری که در آخرین نقطه ی دماغ تولید میشد در آن طرف دروازه پیچید :

- کیست؟ های برادر، حالا که شب پخته شده و نماز جماعت هم خوانده شده، چه گپ است، کسی مرده؟

مرد آبی را که از بروت هایش میچکید با لب سترد و تَف کرد :

- نه، هیچ کس نمرده، میفهمم که قریب نیمه ی شب است ...

- پس که هستی و چه میخواهی؟ حتماً قرضدارت هستم !

- های های ! کاش بیرون میبودی و میدانستی چه قیامتی است، باز کن!

صدای زیرهمراه با نور از جرز دیوار و در نفوذ کرد :

- خدا قیامت نکند، این باران است، رحمت خداست.

مرد با صدای خفه ی گفت :

- در را باز کن، مولانا صاحب، به خدا ذله شدم.

- از مردم محل هستی؟

- يك مسافر هستم !

مرد اينرا گفت و خود را به دروازه چسپاند. هر آنچه تمام هيكلش را پيش كشيد، اما باران بي هيچ زحمتی به او چنگ می انداخت و قطره ی که به سرش ميخورد در يك لحظه از پاچه ی تنبانش سرازير ميشد.

با صدای زلفين و زنجير در، مرد خود را عقب كشيد و چشمانش را تنگ كرد. مرد لاغر اندام، مسن و خميده يی آستانه ی در معمولی را مثل انبوه دودی كه آماده ی فرار باشد، پر كرد. لبان نازك و سرخش اولين چیزی بود كه علی الرغم تاریکی شب توجه مسافر را جلب كرد، چين و چروك نازك و دامنه داری از كنج چشمش سرچشمه گرفته و به زیر دستار كج و سياهش در آمده بود. نور چراغ كمك كرد كه تمام چين های صورتش واضح شود. پشم تنك و غلویی از يخه ی پيراهن وی بيرون زده و استخوان بندی قفسه ی سينه اش به فاصله ی يك انگشت در ميان به نظر ميرسيد. فضا را با نگاه دريد و گویی پيش رویش فضای خالی بود. چیزی نگفت و صرف لبانش را چيد.

مسافر گفت :

- ميبيني مولانا صاحب؟

- من مولانا نيستم، من خادم مسجد هستم. اگر مولانا را ميخواهی امشب رفته، راستش، دوشب است كه رفته، پيش زن و اولادش، چه ميخواهی؟
- من نامم ابراهيم است، اجازه بده بيايم داخل، همه را برايت ميگويم، امشب را بايد همينجا بمانم، ميرفتم شهر، باران چنين كرد.

نگاهی به اطراف و بعد به سراپای خود انداخت و خنده ی کوتاه ومودت آمیزی كرد. خادم دو دستش را به دو طرف چهار چوب گرفت و گفت :

- خدا خير بدهد، من نميتوانم ترا جای بدهم !

ابراهيم مثليکه انتظار اين حرف را نداشت، گفت :

- خوب، تو كه ميدانی اينجا مسجد است، خانه ی خداست.

- بله مسجد است و استراحتگاه مسافران و دزدان نیست.

ابراهیم قدمی پیش گذاشت و با آواز خفه ی گفت :

- چه میگوی پدیرجان؟ من مسافر هستم.

خادم با تندى به او نگرست :

- میدانم، میدانم. راست بگویم، مردم محله همینطور فیصله کرده اند که

کسی را شب به مسجد نگذاریم.

- چرا؟ من نمیدانم!

- من هم میفهمم که بسیار عجیب است. خوب از کجا آملى؟

- اوف ... بگنار به مسجد در ايم پدیرجان، لباس هایم به جانم چسپیده است

چقدر بی رحم هستی، من از راه دور آمده ام. میخواهی قصه کنم؟

- خوب حالا باران آهسته میبارد، میخواهی قصه کن، میخواهی نکن، اما

قصه ی مرا بشنو (به بله تکیه داد) بسیار کوتاه، بیست روز پیش از این در يك

شب بارانی، يك دزد به مسجد آمد و با بسیار نهرنگ پولی را که برای تعمیر

دیوار طهارت خانه جمع کرده بودم، ازم دزدید و رفت، همین، دانستی؟ برو خدا به

همراحت، دیگر کسی را نمیگذارم به مسجد در آید.

ابراهیم با اوقات تلخی گفت :

- یا خدا! چه ظلمی کرده، از پول مسجد دزدیده؟ خداوند لعنتش کند، به

راستی حق داری، خوب من رفتم.

خادم نگاهی که در ورایش اعتماد تازه ی مشهود بود به مسافر دوخت،

چشمانش برقی زد و اشك فروغش را دو چندان کرد، به آهسته گی گفت :

- آدم اهل و صالحی معلوم میشوی، خوب میخواهی همه اش را بشنوی؟

میتروسم بدت بیآید.

ابراهیم گفت :

- میخواهم همه اش را بشنوم، اما نه، حالا باران است، من میروم.

خادم با نرمی گفت :

- بیا، داخل بیا، اما وقتی گرم شدی، برو خدا یارت باشد.
ابراهیم تقریباً دوید و بایسکلش را با خود کشید، غوغای ملایمی از زنجیر آن برخاست. هر دو در آمدند و دروازه در لحظه ی کوتاهی آنها را قورت داد.
ابراهیم بایسکلش را در دم راهرو ایستاند و صدایش فضای تاریک را منبسط کرد :

- این چه جایبست؟ چراغ را پیش بیاور، من جای روشنی نمیبینم.
خادم شنید، زلفین دروازه را ترتیب کرد و با گام هایش پیش رفت و لقید :
- اینجاایی که تو ایستاده ای؟ این جا طهارت خانه است. میبینی که دیوارش ریخته و بوی بدی هم میدهد، این جا به خاطری تر و مرطوب است که آبروهایش بند است. ترمیم اساسی میخواهد، برای همین هم من پول جمع آوری کرده بودم. برویم پیش، خوب، میبینم که مثل مرغ باران خورده خود را تکان میدهی. صبر کن. از این راهرو تاریک پیش برو، همینطور، نه ! دست چپ را بگیر، آنجا من قطیفه و ایزار خشك دارم، حتی دوتا، یکی اش از ملا امام است، یکی اش از من.

ابراهیم احساس آرامش مطبوعی کرد. دانست که احساس خادم در مقابلش صحیح است، اینرا نیز دانست که این آرامش ناپایدار و گذراست.
خادم کمی خمیده بود و يك دستش را فیلسوف مآبانه به پشت تاب داده و در دبست دیگرش لامپا را گرفته بود. چشمانش گویا، مهربان و تأثیر انگیز بود.
ابراهیم به روی صفه ی طهارت خانه نشست، موزه های بی ساقش را درآورد، آتش را سرازیر کرد، خادم به امتداد دهلیز تاریک پیش رفت و با قطیفه و ایزار و پیراهن برگشته، گفت :

- جوراب ها و لباس را بکش، اینرا بگیر ... آدم آرامی به نظر میرسی!
ابراهیم خندید، جوراب هایش را در آورد و آنرا پیچانده به روی صفه هموارش

کرد :

- خدا خیر بدهد، تو برو، من پیشت می‌آیم.
 - ازین جا که بر آمدی رو به رو، دروازه‌ی نمازخانه است.
 خادم اینرا گفت و مثل کارگر معدن زغال به زحمت از لای تیر پایه‌ها خود را
 پیش کشید :
 ابراهیم با خود گفت : « آدم ساده و خوبی است، زنده گی کردن با او دشوار
 نیست. »

خود را که تمیز و مرتب نمود، حس کرد در حالتی که شت و تر بود، چندان
 ناراضی نبود، اما حالا آرامش کمی بی مناسبت مینمود. ایزار و پیراهن که
 پوشید از راهرو تاریک به طرف نور چراغ پیش رفت، پایش به چیز نوك تیزی گیر
 کرد، ولی پیش رفت و پرده‌ی ضخیمی را پس زد.
 نمازخانه وسیع نبود، کلکین‌های باریک و شمعی‌ای داشت، فرش نماز خانه
 فئناك و رنگ آن به زرنیخ گوگرد میمانست. خادم در کنجی رو به محراب نشسته
 بود :

- چرا دلوا پس هستی برادر؟ پیش بیا، سرما خورده‌ای؟ چای خوبی دارم،
 هر شب پیش از خواب يك چای تیره شپ می‌کنم، و همین را می‌کردم که تو سر
 رسیدی، صبح ساعت چهارونیم می‌خیزم، پنج و نیم مردم می‌آیند به جماعت.
 خادم صدایش ضعیف و کم رمق شد.

- خوب پدر، گناه من نبود، اگر باران تیز نمیشد، یکه راست میرفتم شهر، در
 آنجا شاید زن و دخترم انتظار مرا میکشند.

خادم شنید و در پیاله، چای تیره و داغی ریخت و دو دست داد به ابراهیم.
 چای تحرکی در وجود ابراهیم پدید آورد، نگاهش را به اطراف گردانید و بعد رو به
 رویش را نگریست. در بیرون باران از شدتش کاست و بر شیشه‌های رو به کوچه
 ضرب ملایمی گرفت.

- از کجا آمدی؟

خادم آستینش را پایین کشید و به پهلوی تکیه میداد که اینرا پرسید :
ابراهیم با کمال تمکین جواب داد :

- آئی از کجا شروع کنم، راستش اینست که رفته بودم خواجه مسافر. دخترم زخم چشم دارد. همسایه ها گفتند خرمهره به بند دستش ببندم، همانطور کردم، خوب نشد، حیایی حضور باشد، دور از اینجا، گفتند نجاست سگ به چشمهایش سرمه کند، آنرا هم کرد، باز خوب نشد، داکتر و دوا، هیچ فایده نکرد، چه کنم؟ یکی از تو بهتر نباشد، گفت که بروم خواجه مسافر و کلوخ آنرا ببرم پیش ملا مامور که دم کند، بعد آنرا مثل سرمه به چشمش بکشد، امروز همین را کردم، رفته بودم خواجه مسافر، اولاد که شیرین تر از جانست، رفتم و کلوخ را آوردم و تا که ... چه بگویم، در راه بایسکل از کار ماند و تا که پیاده رسیدیم اینجا، دیگر اب بود و من ! کلوخ هم شارید و نزدیک بود من هم بشارم.

خادم راست شد، از خنده پخی زد. میخواست مهر بی شایبه ی را در حرفش دخیل کند :

- خیر باشد، من چه دانستم؟ من هم ملامت نیستم، برادر معلوم میشود که خوب ساده هستی. کلوخ خواجه مسافر برای راندن کژدم و مار است، نه برای زخم چشم. اما بدان که درین زمانه اعتماد هم بسیار کار مشکلی است. جنگ و گرسنه گی ما را وحشی ساخته است و این سبب میشود که هر کس به قسمی دزد شود، این دزدی تنها به پول و جا و مال که نیست! راستش اینست که بیست روز قبل يك آدم به سن و سال تو اینجا آمد، شاید چهل سال داشت، ریشو و چاق بود و يك کلاه غدی به سر گذاشته بود. همینطور باران میبارید، گفت که دفعتاً خبر گرفته که پدرش مرده است و او مجبور است در حدود بیست میل سفر کند و حالا نصف سفرش است که شب و باران و ترس از گرگ و دزد، او را از رفتن باز میدارد.

ابراهیم پرسید :

- و شب اینجا ماند؟

- چه بگویم؟ اینجا مسجد است، خانه ی خداست و مهمان و مسافر که دوستان خدا هستند.

ابراهیم خود را گنجله کرد و بر نیش دیوار تکیه داد، متفکر و تغییر کرده بود، حتی مغموم بود، مثلیکه تعجب برایش گنجایش احساس يك رنگ و متعارفی نمیداد. خادم نیز قسمی پر تاثیر حرف میزد، گویی از مراسم اعدام جانی ای برگشته، در آن صورت کمی جانب خاطر طبیعی جانی را مراعات میکرد و گاه اشاره به جنایت نابخشودنی وی میکرد:

- من همانقدری که مردم تکان خوردند برایم عجیب بود، آیا تو گاهی شنیده ای که کسی از مسجد چیزی بدزد؟ اینست، حالا دلم میخواهد از مسلمانی خودم به تنگ بیایم، توبه!

خادم که اینرا گفت، اشک در چشمانش جوش زد.

ابراهیم پرسید :

- پول را از کجا جمع کرده بودی؟

- گفتم که برای تعمیر دیوار طهارت خانه، همه اش را مردم داده بودند، همه اش پنجاه هزار بود. من ساده و گنهکارم، من بودم که به او رحم آوردم.

ابراهیم ساکت بود و رو به رویش را مینگریست، گفته های خادم را با آه سوزان و پرصدایی استقبال کرد :

- در دنیا هر قسم مردم وجود دارد خوب بدو هر رنگ، دنیا مثل يك جنگل است.

خادم اینرا علاوه کرد و قطعی نسوارش را در آورده به مهمان پیش کرد، ابراهیم با دست ردش کرد. خادم کپه ی به زیر لب ریخت و دستار سیاهش را از سر در آورد فرق طاس، سفید و بی مویی داشت، کچلی سرش براق بود.

ابراهیم گفت :

- من میگویم همه مردم يك رنگ هستند، هیچ کس از دیگری فرق ندارد.
همه درختان جنگل از يك رنگ هستند.

خادم که شنید، گفت :

- پس همه دزدند یا پارسا؟

ابراهیم گفت :

- همه دزدند، همه دروغگو. اگر درخت ها هر رنگ هستند، ریشه ی شان در
يك زمین است.

- نمیدانم. شاید اشتباه میکنی، من میدانم که قهر و غضب ترا در خود گرفته
است.

خادم گفت و منتظر ماند.

ابراهیم خندید :

- ای پدرجان ! تنرس. من چیزی نمیگویم که نقص کنی، باید میفهمدی که با
او زود گرم نگیری و پول را نشان ندهی!

خادم از جا نیم خیز شد، نشأیی نسوار ازش گریخت. با چشمانی که چربی
های پر چروکی آنرا احاطه کرده بود به ابراهیم نگریست :

- پس این دوستی و برادری چه معنا میدهد؟ من به راه و روش خود رفته

ام.

- راه و روش تو خوب است، اما آخرش چه؟ به نظر تو دوستی همین است که
به کسی خوبی کنی و یا خوبی ببینی؟ تو باید میفهمیدی که دوستی به جز يك
معامله ی ساده چیزی دیگری نیست که به اثر ضرورت کم و زیاد میشود.
ضرورت دوستی را به وجود می آورد. مثل به دست آوردن يك دانه نان از نانوا و
یا گوشت از قصاب، تو کسی را دیده ای که بعد از خرید گوشت از قصاب
همچنان با وی گرم بگیرد؟ هیچ کس.

ابراهیم اینرا گفت، خود را جمع کرده و با نگاههای پروسواسی به دیوار ها و

زمین چشم گردانید. صدای خادم را شنید :

- تحصیلکرده هستی؟

- خوب است دیگر، همینقدری که میتوانم یاسین را از روی و چهارقل شریف را از بر بخوانم.

خادم سرو کله اش را دستمالی کرد و گفت :

- و من فکر میکردم که ترتیب استنجا را هم نفیهمی، خوب تو گفتی، ضرورت است که دو آدم را به هم دوست میکند؟

ابراهیم به پهلو لید و گفت :

- ضرورتی که آدم را به دوستی با يك كس وادار میکند باید زیادترین حد مفاد را به صاحب ضرورت برساند، در غیر آن دوستی سوز و شوقی نخواهد داشت، این گپ من تازه نیست، اما برای مردمان غریب مثل من و تو لازم نیست. شدت دوستی، فاصله بین شروع احساس ضرورت و به دست آوردن منفعت است. فرض کن حالا من با تو نشسته ام و با تو حرف های خوشمزه میگویم. برای اینکه ...

خادم حرفش را برید :

- برای اینکه لباسم به تنت است و شب راحت دادم، همین ضرورت توست؟

ابراهیم گفت :

- نه.

- پس چی؟ ای برادر! عجب گپ های میزنی، همراه ما سفسطه میگویی، خوب بگذار تو راست بگویی، اما قصه ی مرا هم که بشنو، من به آن دزد راه دادم. این در نهایت ساده گی صورت گرفت، من به او جا و آب و نان دادم، همینطور که با تو گپ میزنم، با او همینطوری بودم. اما آن خدا ناترس چیزی دیگری بود. مرا پیش همه سر خم ساخت، يك مدت بسیار زیادی گذشت که موفق شدم دوباره پولی از مردم جمع کنم، باید و حتماً دیوار طهارت خانه را بالا کنم.

ابراهیم پرسید :

- و پول را جمع کردی؟

خادم زانوانش را به هم نزدیک کرد و خندید، در خنده اش عمق و استواری نیت خاصی موجود بود.

- البته که جمع کردم و خوب هم جمع کردم، همه اش در نزد من موجود است.

- پولی که مردم برایت کمک کرده اند شاید برای بالا بردن دیوار کم باشد

- هیچ کم نیست، خدا برکت بدهد، همه اش دو کم پنجاه هزار است.

دو هزار کم است که پول اولی را پوره کند. کم است؟

- نه.

این پاسخ ابراهیم بود.

خادم تمایل شدید به حرف زدن داشت، اما خاطر مهمان را زیاد میخواست و همان بود که قصه اش را زود سر میکرد، ابراهیم گاه بر افروخته میشد و گاه عواطف سرکش و ملتهبش، سرد و بی نمود میشد. قسمی که لحظه ها به يك كنج مینگریست و سرش را موافق به حرف خادم تکان میداد.

خادم جای را سرکشید و گفت :

- لعنت به شیطان ! او تا نیمه های شب با سوز و شوق گپ زد. وقتی از

پدرش یاد میکرد چنان اشک میریخت که باران امشب به گردش نمیرسید. او

میکفت که : پدرش گادی ران معمولی ای بوده، اما شخص صادق و با همتی نیز

بوده، طوری که یکی از دوستان و خویشان او تمام مایملک وارثیه ی او را غصب

کرد، اما او خم بر ابرو نیآورده بود و به گادی رانی قناعت کرده بود. او اینطور

حرف های میزد که توجه مرا به خود جلب کرد، در میان گپ زدن دوبار گریه کرد.

های ! حرف های خوبی میزد، آنطوری که تا مدتی نتوانستم باور کنم که او دزد

است.

ابراهیم دهان گشاد کرد و بعد از فازه ی طولانی پرسید :

- خوب، پول را چه طور به او دادی؟

- هوم! راستش اینست که همتاشب او يك جماعت را نماز داد و بعد از آنكه مردم پشتش نماز خواندند، هر يك برای اینکه كمکی به او کند، پول دادندش، حتی برای پدرش فاتحه خواندند. او پول را دسته کرد و همینکه دید همه رفتند، برایم گفت: اینها را نیز در جمع پول طهارت خانه علاوه کن، تو باید بدانی که من با عزت زنده گی کرده ام و پدرم برایم یاد داده است که با کمترین بسازم اما به کسی دست دراز نکنم، این پول، مال مسجد است.

من رد کرده گفتم که این، پول به او تعلق دارد و او هم اصرار کرد که از مسجد باشد. بالاخره من رفتم و بکس فلزی کوچکم را آوردم، آن بکس هم برای لباس های سفری هم برای پول بود و گفتم: خودت آنرا به دست خود بالای پول ها بگذار و او هم با خونسردی پول را در بکس گذاشته، آنرا نزدیک من گذاشت. من با او سرگرم شدم و صبح که برخاستم، جا بود و جولا نه. مثل دود از غار رفته بود، بکس هم نبود، حالا فهمیدی؟

دوازده ضربه ی معتدل شماطه ی ساعت دیواری زرد رنگی که نزدیک دروازه قرار داشت، مبرهن ساخت که شب به نیمه رسیده است. ابراهیم متوجه ساعت شد که مثل قصر سلطنتی زیبا و عسلی رنگ بود.

- همه را فهمیدم، اما اینرا نفهمیدم که مردم وقتی خبر شدند، پشت يك دزد نماز خواندند، چه کردند؟
ابراهیم اینرا پرسید:

- خوب واضح است که از این مسئله زیاد تر تشویش نکردند خدا و دینش که بی همتاست. ملا صاحب گفت یکبار نماز خواندن پشت يك منافق ناشناس عیبی ندارد.

خادم اینرا گفت و از جا نیم خیز شد. دلش خواست حرفش را یکسره کند.
ابراهیم با نگاه او را ایستاند.

- گفتی منافق؟

خادم گفت :

- البته که منافق، آن ولد الزنا میتواندست لقمه ی چرب تری در بیرون به دست بیاورد تا اینکه از خانه ی خدا بدزدد.

ابراهیم گفت :

- منظورت از بیرون، کجاست؟

- همه جا !

ابراهیم خاموشانه چایش را سرکشید، به لباس عاریتی اش نظر افکند، فیروزه یی، نو و متناسب اندامش بود. لباس خودش خیره، مندرس و فولادی بود، چرك و بونك !

هنگامیکه حس کرد صبح مجبور است آنرا دوباره به تن کند وحشت و بیزاری بر وی مستولی شد. دفعتاً چیزی به یادش آمد، برخاست و به راهرو در آمد.

خادم صدا کرد :

- چه گپ است، جن به جانت در آمد؟

ابراهیم زود برگشت. از احساسات پیشین اش کاسته شده و از وجناتش يك نوع شور و لاقیدی که به يك آهنگ مست و آرام شبیه بود، ساطع شد. نوت های گلوله و مرطوبی در دست داشت که از پیراهنش در آورده بود. خاضعانه پهلوی خادم نشست و از لای گلوله ی پول چند دانه اش را جدا کرد و به خادم گفت :

- زیادتર نشده، این هم دو هزار از جانب من، میخوام پولت پوره پنجاه هزار شود.

خادم که ذوق مثل كك به جانش افتاد به زانو نشست و گفت :

- اینقدر اسراف است. هیچ کس اینقدر نداده است، دو هزار ! برادر ما را سرافراز کردی، اما به خودت رحم کن، پول بسیار است.

ابراهیم با اشاره ی سر فهمانید که عیبی ندارد و ذوق و هیجان خادم را نظاره

میکرد.

خادم از جا برخاست، رفت رو به دیوار و با همدلی صدا زد :

- برادر، ببین، خداوند عوضش وامیدهد، اما کاری خوبی کردی، خوب، این ساعت را میبینی که روی دیوار است؟ ببین، اینجا در پهلوش درچه ی خوردی دارد و من همه را اینجا گذاشته ام، اینک پول تو هم در میانش رفت، هوم، ساعت قدیمی و قیمتی ست، خدا شاهد است.

ابراهیم شنید و در ضمن ضرورت مبرم خود را به استراحت نیز تبارز داد.

- میخوابیم، به زودی میخوابیم، میدانم ذله و کوفته هستی. باید خودم هم بخوابم، ساعت چهارونیم برمیخیزم.

خادم تا که سه، چهار کلمه ی دیگر به هم وصله کرد، با تعجب نگرست که ابراهیم از نك پا تا فرق سر زیر پتو در آمده و با خُرُوف ملایمی از منخرینش پتو را باد میدهد.

خادم با خود خندید.

- خواب چیزست که پهلوان ها را به پشت میزنند، بگذار بخوابد، اما من باید چایم را تمام کنم.

مدتی زیادی در جایش به ذکر و دعا پرداخت، بعد رامست افتاد و کج شد و در جایش لولید و با بیخوابی دست و پنجه نرم کرد تا که رستم خواب با تیرگز به دوچشم روین ناشده اش زد و انداختش ...

فردا صبح خادم که برخاست، نخستین چیزی که برای گفتن داشت اینبود، که به ابراهیم بفهماند تا در طهارت خانه وضو نسازد، زیرا آبروهایش از بیخ بند بود و آب در سطح پاشویه ها دمه میکرد. برخاست و دنبال ابراهیم رفت.

- های برادر! در بیرون وضو بگیر! - کمی آرام با خود ادامه داد - آدم پر آب و حیا خودش دانسته است و نظر ترحم انگیزی به لباس مرطوب و آشفته ی ابراهیم انداخت که به روی صند هموار بود.

- خودش دانسته است!

خادم اینرا تکرار کرد و چرخى زد، يك لحظه قدم زد و دوباره از پس پرده به راهرو رفت :

- ابراهيم !

پاسخ كه نشنيد، رفت به انتهای راهرو، يكبار سريع و داغ شد، چشمانش برقى زد و آب شورى كه از اثر خواب دوشينه از دهان به بيره هایش زده بود، میان دندان ها و لب پايينش انتشار پيدا كرد. چند خروس صدا گرفته بودند.

خادم با دست جای خالی بایسكل را پكه زد، رفت و دروازه را دیده دوباره با سرعت به نماز خانه در آمد، نفس در سينه اش غمی گنجيد، مثليكه به حلقه ی دار مينگريست به طرف ديوار ديد، دلش مثل ديوار طهارت خانه فرو ريخت. ساعت با پولش روى ديوار نبود.

- پايان -

آه !

«عشق نقص خلقت است.»

تاریکترین زندان - ایوان اولیبراخت

آنروز نوبت خروس مستری غفار بود که با خروس آشپز مصاف میداد. به همین خاطر انبوهی از مردم در «سرای تنباکو» جمع شده بودند و با هم شرط بندی میکردند.

مستری غفار با جسم و اندام فشرده یی نشسته بود و به آن همه مردان احساساتی که پیش از نبرد خروس ها به شور افتاده بودند، چنان میدید، گویی به مدفوع مینگریست.

در عقب او پسرش با خروس ایستاده بود و از ساعد و بازو حلقه ی به آن ساخته بود.

پسر، آهسته گفت :

- ترچیده ا

یعنی «ترسیده» و به اطراف نگرست. اگر شخصیتش خنده آور شود، بهتر است گفته شود که او از پنج حواس و چهار اندام معیوب بود.

سرای نام همین کوچه بود، عریض و کوتاه، که بیست جو و راه بدرفت و فاضل آب مثل رگ در تن آن کشیده شده بود. تنها يك حصه ی کوچه خشک بود، بقیه ی کوچه گل و لای بود و بسیار دیده میشد که حتی در تابستان ها، مردم پاچه های تنبانشانرا بالا زده، از کوچه میگذشتند. دور تر از آنجا دوکان های به نظر میخورد که در بوجی و طبق اقسام تنباکوی خشک و تنباکوی اصیل برای نسوار را برای فروش گذارده بودند.

مستری غفار به پسرش گفت :

- صادق، مرغ را بده !

صادق خروس را به پدرش داد و دوباره به افق کوچه نگرست. لوحه ی زندگی ویدفودی بر دیوار و پرچال دوکان آشپز نصب بود که مثل موتر باربری ای که تایرهايش در گل و لای فرو رفته باشد، کج بود و بر آن با خط ناشی ای نوشته بودند : «جمعه خان آشپز»

صادق میدانست که این آشپز آدم زرنگی ست، يك خروس کلنگی رگه داری داشت که مثل جان خود دوستش داشت و برایش از محافل و سالگره ها پلو چرب، جگر و سبزی میآورد و چند بار دیده بود که در داخل دکانش در حالی که صدقه و قربان خروس میشد پلو را پیشش گذاشته بود.

خروس هم ناسپاسی نمیکرد و آشپز را در هر میدانی سرافراز نگه میداشت. بالاخره آشپز با خروس از دکان برآمد. لبخند متواضع بر لب داشت و کلاه مهره دوزی را بر پیشانی پایین کشیده بود. به میان جمع درآمد و خروس را با کف دستانش محکم گرفت.

صادق به مردمی که دورش جمع شده بود نظری انداخت، دانست که آنها مشتى از بیکاره ها، زن باز ها و قمار بازانی هستند. از کسانی که دایم با قانون و

قانون دار دست به گریبان هستند و در حيله و نيرنگ چنان بى مثال اند كه سرمه را از چشم ميزدند.

مردمانى نيز در آن كوچه و سراى بود و باش داشتند كه علاوه بر اينكه وقت شانرا به قماشاى كبك جنگى و مرغ جنگى ميگذرانيدند، منتظر ميمانند كه كسى از شفاخانه ي بيايد و براى زخمى اى تازه از جبهه ي جنگ رسيده و يا زن ضعيفى كه به عمل زايمان تاب نياورده، خون بخرد. در آن صورت آنها را به شفاخانه ميبردند و در يك روز نيمي از خون بدن خود را مي فروختند و با آن قمار ميزدند. آنها دايماً دراز، كشال و زرد انبوه بودند.

صادق همچنان در جمع مردم، بچه هاى كوچه گى پوزه پران و آفتى راديد كه او از دستشان روز نداشت. كسانى كه او را گوش خرك و پشك ماه حوت ميناميدند، پاى پچلكش ميدادند كه او با اندام مردنى و لاغرش به رو ميافتاد و پاهایش در درون موزه هاى عسكرى كه سه انگشت بزرگتر بود، ميلقيد و كلافه ميشد.

صادق از آنها بدش مى آمد، مثل گوش خركى كه جاى نم و آسايشى يافته باشد در خانه ميمانند و مثل ككى كه از نور فرار ميكند از آنها فرار ميكرد و همان بود كه صادق هرچه منزوى و آشالوت ميشد، آنها نيز آزارش ميدادند. بچه ها دم كاغذى به پشتش بسته و صدا ميزدند كه : «سرخم بار است، خرم خبر ندارد.» صادق كه تا دم دروازه به دو مېرفت آنها را با زبان گلوله و نفهمى دشنام ميداد : بچه ها بار ديگر زياده روى كرده، انگولكش ميكردند و به آب هاى ايستاده ي بدرفت پيشش ميزدند.

صادق در خانه ميمانند، جدا از همه، در زنده گى اش دو موجود را ميشناخت. موجود آ نشانه دار و دوست داشتنى اى كه گويى از آسمان به زمين آمده بودند. اولى خروس پدرش بود و دومى، پرى دختر همسايه، كه ده سال بزرگتر از او بود. خروس كه در جنگ پيروز ميشد، پدر پرايش شيرينى و پول ميداد و صادق

پت و پنهان کوچه میرفت و برای پری سیخک مو و پله میخرد. پنهانی از دالان میگذشت، پله های زینه را که به تخت بام همسایه راه داشت، میپیمود و از شروع تخت بام جایی که دختر همسایه لباس شسته را هموار و جمع میکرد، برایش میداد. دختر با شیطنت میخندید، تحفه ها را میگرفت و او را منع نمیکرد.

یکبار بچه های کاغذ پران باز او را دیده بودند که با پری حرف میزد و به خواهر و بی بی، گفته بودند. آنها نیز گوشش را تاب میدادند که «بسیار بد است» اما او گوشش به این حرف ها بدهکار نبود و هر باری که پری را در آن بالا ها، پشت کتاره میدید که طرفش میخندد، مثل طیاره ی که به کوه مقناطیس جذب شود، نظرش به تخت بام کشیده میشد. بعدها برای پری از کوچه سودا و ترکاری و نان خشک میآورد. با دیدن او احساس سرسام آوری به وجودش نیش میزد، روی چشمانش پرده ی حایل میشد که دنیای بی بی و خواهر و پدر را نمیدید. در آن دنیا لطف و مودتی را میدید که پدر و مادر و خواهر برایش نداده بودند، آنها دایم توهینش میکردند و او را نمونه ی قدرت خدا و زنبیل غم مینامیدند و پشانی هایشان شق برداشته میبود، اما پری دایم او را صادق جان میگفت و با آن خنده و لبخند تحویلش میداد.

صادق روزها میرفت روی صفه، چنك مینشت^۴ و مثل بیژن رو به بالا میدید تا آن گاهیکه پری بالا می آمد و شلنگ می انداخت و مثل آفتاب از پس کتاره ی چوبی سرمیکشید، با سر انگشت چاقو مانندش به صادق اشاره میکرد و بعد پولی میدادش که از کوچه سودا بیاورد و بقیه ی پول را با خود نگاه میدارد و همان پول ها بود که با پولی که از پدرش در می آورد دوباره به پری سوغاتی میخرد.

پری سبزه بود و لباس روشن خوب به تنش می آمد. گاهی نیز پری به بام نمی برآمد و روزها برای صادق حکم روز ابری را داشت. به تفکر فرومیرفت تا که خروس از پهلوش با غم غم و قد قد میگذشت و رشته ی افکار او را از هم

میگسیخت و او نیز مجبور بود مثل سنگ خود را بخارد و مگس بپراند و با سایه ی ضعیفش سرگرم شود. میدید که سایه اش با خودش یکسان است، همان باریکی بندهای دست و گردن نبی و بینی کلفت و کله ی خربوزه یی و قد باریک و تهداب نشسته و کج و گلنجی که در واقع داشت، سایه اش نیز همان بود. چشمانش دایم از حالت افتاده بود و به خالیگاه انگشتی میمانست که نگینش افتاده باشد.

تا وقتی که بچه ها آزارش نمیکردند، گاهی به کوچه میبر آمد و سرگرمی ای داشت، مثلاً قطی های خالی را به دم سگهای ولگرد میبست و آنها وحشت کرده میرمیدند، قطی ها به سنگ و زمین میخوردند و به صدا در می آمدند و سگ ها دو چندان وحشی میشدند و او از این عمل لذت میبرد. حالا جز با پدرش تنها به کوچه نمی برآمد و امروز که پدر و آشپز رو به رو شده بودند و داو میگذاشتند و چانه میزدند در فکر بُرد بود.

مستری غفار سه بار پنچال های خروس حریف را واری کرد که آشپز به آن زهر غالیده باشد. بعد دستش را باز گذاشت. دستش چنان نحیف بود که به پنجه های مرغ شباهت داشت. صاحبان خروسها که کارشان با خروس بودند، مثل خروس شده بودند، با همان لب های نك مانند و چشم های آبرده ی زخمی، مات و مار مانند و سینه های پیش بر آمده و پر هوا.

خروس ها که از دست رها شدند به هم جهیدند و پره های گردن و بال و دمشان سیخ شد. خروس آشپز جستی زد و به چشم چپ خروس مستری نك زد و تپیدند و تحسین طرفداران خروس نمای خود را بر انگیختند و آخر سر خروس آشپز، خروس مستری را با تاج و گردن خون آلود از میدان دواند.

خروس آشپز در میدان تهی دوری پیروز مندانه ی زد و صدا و هیاهوی تحسین آمیزی برایش جمع کرد.

آشپز گفت :

- پس است؟

مستری غفار گفت :

- پسپار حرامزده بود، اینقدر زود فکرش را هم نکرده بودم.

مستری غفار برخاست، خشتك تنبانش را جمع کرد و نك ایزاریندش را زیر

دامن مخفی کرده و خروس را به صادق داد.

صادق دستانش با خون آلوده شد و دلش بود گریه کند. آهسته زخم کنج چشم

و تاج خروس را بر کشید. دلش گرفت و خواست خون تاج خروسش را بلیسد.

حيوانك در دستش آرام گرفت و سینه اش تا و بالا میرفت و دستان صادق را گرم

کرد. نكش را به آستین صادق میمالید ولی آثار خجالت و شکست در چهره اش

گم بود.

همه متفرق شدند.

صادق از میان قیافه های مه آلود، بچه یی را دید که پیش آمد و گفت :

- میدانی چرا کمزور شده؟ او را نگذار که زیاد پیش دختر همسایه برود. من

خودم دیده ام، او به تخت بام میرود و دانه ی دست پری را میخورد!

صادق که پیش رفته بود نخست چیزی ندانست، اما همینکه دوگام برداشت

حرف ها در خورش حل شد و به دماغش راه یافت. خواست بچه را سیلی بزند، اما

همه میخندیدند و میل و اراده ی او را میمکیدند. برای پسرک که کافی بود گفته

شود «بینی ات را پاك كن» صادق هیچی گفته نتوانست، دست بزرگش برایش

ناچیز شد و در اندام مرغ حلقه ماند.

خانه که رفت، خروس را در هوا از دستش رها کرد و به دالان دوانیدش، کمی

گیج و وارفته بود و حرفهای آن پسر، دلش را آزد. قلبش تند میزد و يك لحظه

آرام نشد. اتاق که میرفت به عقب نگریست. خروس طرفش میدید. نگاههایش

میخوره آمیز بود و صادق در قلب خود دردی را حس کرد که چند بار از اثر سوزن

پیچکاری در کپش حس کرده بود. همانطور دراز و لنگیده رفت اتاق. به کتاره

ی چوبی نگاه نکرد؛ جواب بی بی را نداد؛ بشقاب نان را از دست خواهر نگرفت. رفت به کنج اتاق خوابید و حاشیه ی اتاق را پر کرد. پاهایش از دوشک بیرون زد و خود را بر آن فشرد. با خود گفت: «او دانه ی دست پری را میخورد. شاید راست باشد.» اما زمانش مُهر شد و افکار آزاردهنده یی به دلش راه باز کرد.

مستری غفار آرام و بی صدا برجا نماز ایستاد و گرفته به نظر میرسید، وی تنها به دنبال صاوتِ راه افتاده بود. مثل آخرین سرباز لشکر شکست خورده یی که در حال فرار باشد.

صادق برخاست. دلش آرام نگرفت و از ارسی به دالان گردن کشید، دلش فرو ریخت. خروس را در آنجا نیافت. «باید رفته باشد پیش پری!» در تردید خفکان آوری غرق شد. اندام نا موزون و پاهای شل و درازش لقید و به دالان بردش. خروس آنجا نبود و با خود گفت: «رفته پیش پری!» و سودا برداشتش. اما پری برایش مقدس بود، او را میشناخت. سالها با آنها همسایه بودند چندین بار مردمان این شخصیتی گفته بودند که پری صادق را میبرد بالا و عشق بازی میکنند و پری گفته بود که: «هرچه میگویند، بگویند، صادق مثل برادرم است و من او را با تمام خوبی ها و بدی هایش دوست دارم.» حالا این هم به مشکلش میافزود. صادق خواهرش را هرگز دوست نداشت. خواهرش دایم او را از پری منع میکرد و هرگاهیکه پری لباس نو و تازه میپوشید و بر سر بام ظاهر میشد، خواهرش حسد میورزید و او را بد میگفت و سلیطه خطاب میکرد.

صادق که در دالان وارد شد، بوی پشاب و لوش به مشامش خورد. دالان تاریک بود و او گیج و سرگردان خروس را میپالید. نیافتش. از پله ها بالا رفت، به سختی پام گردن کشید. خواست فریاد بزند و متعوش و تلخ به پری نگرست که یک زن زده و خروس پیش رویش آرام ایستاده و پری با هککه بی تاج خون آلودش را پاک میکند. خروس مثلیکه درد دل میکرد، داستان پری را بر میکشید و نکش را بر آن میسالیید، گویی ملایش میکرد.

صادق، آتش به جانش افتاد، پیش رفت، پری که دیدش با قیافه بی گرفته گفت:

— ظالم ها، چه جالی بر این بیچاره آورده اید؟

بعد خروس را در آغوش گرفت و زیر پستان ها فشردش. پنجال هایش را واری کرد و به روی زمین گذاشتش.

صادق خواست حرف بزند، اعتراض کند، اما زبان به کاش چسبید و بدنش لرزید. دلش بود به خروس لگد بپراند و از آن بالا واژگونش کند. اما پایش به زمین ستون بود و نتوانست. خروس با همان نگاه مسخره آمیز و فیلسوفانه‌ی که از درون چشم زخمی اش به صادق افکند با خود دوری زد و کف پنجالهایش را پیروزمندانه بر زمین فشرد.

صادق تنه و بالاپوش بزرگش را با خود کشید و پایین آمد. دلش بود گریه کند. دلش بود به پدرش بگوید که خروس را گردن بزند و در خانه نگذارد. سایه و ابر چشمانش را تسخیر کرد و چشمانش را بی صبرانه به اطراف میگردانید. وحشت و بیزاری و قید و بندی در نگاههایش دیده میشد که هرگز کسی ندیده بود.

رفت زیر دیوار، سر ماشین شده اش را در کف دست های بزرگش گرفت. مثل کرم کدو دانه دراز شده بود و کله اش با آن چشم ها و دهان بی بها شکل کرم کدو دانه‌ی را گرفته بود که با ذره بین دیده شود. با خود فکر کرد «شاید راست گفته اند، او خروس را کمزور کرده، او به خروس زیاد تر از من محبت میورزد.» به پری فکر کرد، به حقناشناسی و بی وفایی او، روزهای را به یادآورده که مثل سنگ پری را بوکشیده بود، مزدورش را کرده بود نانش را نانویی مرده‌انه برده بود. چندین دفعه‌ی که پری آمده بود خانه‌ی شان که رخت و لباس را آبکش کند، به حساب بیست دلو آب از چاه بالا آورده بود تا که تمام حویلی را آبکش کرده بود و با خواهر و مادوش مخفی دعوا راه انداخته بود.

یکباری را به یاد آورد که انگشت پری را زنبور گزیده و از درد گریسته بود، صادق نیز در حالیکه میگریست، میج دستش را بی اختیار قاپیده بود و زهره خون جای گزیده گی را مکیده و لیسیده بود، به انگشتی طلای که قلب کوچکی بر آن نصب بود بوسه زده بود تا که پری دستش را پس کشیده و با نگاه تعجب آمیزی سوش نگریسته بود.

بارها، از اینکه خواهر و مادرش در مورد پری به سعایت و غیبت پرداخته بودند، صادق دست از نان خوردن کشیده و رفته بود زیر دیوار، از دستها برای کله اش گیرایی ساخته و شانه هایش را در گردن فرو برده بود و خود را خلاصه کرده بود به صرف نفس کشیدن که با آن عمل از سینه اش صدای خش خش سریعی برخاسته بود که به صدای بال باشد مانند بود و یا مرتب به روی زمین تف کرده و با انگشت به روی زمین چلیپا کشیده بود.

دیگر خروس خونسرد و آرام راه میرفت و مثل صادق چرت میزد و صادق را حیرت و اندوه مسخر میگردانید. همراه با آن حس انزجار و خشمی فشار دهنده ی به خروس ابراز میکرد. یکبار که آتشی شد لنگه ای موزه اش را به طرف خروس پرتاب و فغانش را به هوا بلند کرد، میگفت که مرغ به درون چاه آب ریده است، اما خودش میدانست که دروغ میگوید.

دو روز بعد که هوا آرام و کسل کننده بود، صادق به روی حلقه ی لب چاه نشست و آهسته برای خروس بیویو گفت. خروس آمد نزدیک چاه و صادق آرام به پشتش دست کشید و خروس آرام بر زمین نشست و در خلصه و رویایی نا به هنگامی فرو رفت.

صادق با خود گفت: «همینطور پیشش غمزه میکند.» آهسته دلو چاه را به رویش گردانید و برای چند لحظه حبسش کرد. از تقلا و بیهوده گی عمل خروس در زیر دلو شاد شد و برای يك لحظه غم از دلش کوچید. حس کرد که خروس محو شدن نیست و او از این بابت احساس غرور و آزادی کرد. يك جهش شیطانی و

ثابتی او را پیش راند که اگر خروس نباشد آزادتر خواهد بود. آنگاه کسی وجود نخواهد داشت که مانع محبت پری به وی شود. خروس او را به حال بد و ناهنجاری انداخته بود. دنیایش را بی روز و روشنایی ساخته بود.

دلو چاه را برداشت. خروس گریخت و به دالان درآمد. صادق نیز به دنبالش راه افتاد. خروس در تاریکی فرو رفت و صادق مرتب با زبان گلوله ی برایش بیو میکشید. در راهرو دالان، جاییکه دروازه به انبار باز میشد. خروس ایستاد و نگاههای دلواپس، تیز و نافذی به صادق افگند. از ورای چشمهای خروس حس آستی و نرمش طبیعی ای مشاهده میشد.

صادق بیخیال و آرام به دنبالش رفت. مثلیکه جنازه ی را به قبرستان مشایعت میکرد. یکبار خروس راه را بر خود بسته دید و خواست بپرد و راه بازکند، صادق مجالش نداد و چشمانش مثل زیر دلو را بری چاه خانه ی شان عمیق، سیاه و گزنده شد و تشنج هویدا و زود گذری براندامش راه یافت. صادق رد شد و به انبار در آمد. میل نابودی خروس به صورت معلومذاری در وجنات و نگاههایش دیده میشد. بدتش میلرزید و گونه هایش به پرش در آمد. برای چند لحظه صبر کرد، مرغ در تاریکی ناپدید شد، صادق دروازه ی انبار را بسته بود. دوباره در را نیم باز کرد و بیو بیو گفت، خروس آهسته از داخل انبار گردن کشید و در همان حال صادق با شدت دروازه را به طرف خود کشید.

صادق گنج بود و همه چیز را از روزنه ی خوابی میدید که دفعتاً برایش عارض شده بود. گردن خروس قرمچ شد و تنه اش آنطرف دروازه تپید. گردن و زبان برآمده و چشمان تغییر نکرده ی خروس که با پوست بدنش اتصال داشت، پیش ناکه یوت هایش افتاد.

خروس مرده بود و صادق میل داشت، پشت و پهلوش کند. از مرده اش نیز بدش آمد. دو دست گریختش و به اعماق انبار انداختش و همچنانیکه سرور و غم تغییر پذیری بر جانش حاکم شد، رفت به اتاق.

فردا که مستری به کمک بی بی و دخترش لاشه ی خروسی را در انبار یافت، نخستین فرضیه ی شان این بود که پنجاه های خروس آشپز زهر آگین بوده است. اما دختر زیرک گفت :

- پدر فکر کن، گردنش شکسته است.

و مستری غفار راز مردن آنرا به قضا گذاشت.

صادق سرکیف و خوشحال بود، اما دلش به حال خودش میسوخت، فکر کرد که دیگر به این زودی نمیتواند پولی به دست آورد تا پری را خوشحال بسازد. اما از اینکه مردم و بچه ها بعد از آن به پری بدو بیراه وصله نمیکردند، شاد بود.

مستری غفار که میدانست خروس مورد محبت مزید صادق بود روزی گفت، خروس نوی میخرد که يك داوش، بیست خروس پیشین را تلافی کند.

صادق که نام خروس را میشنید، زمین زیر پایش به جوش میآمد و به هر چیز قسمی مینگریست، گویی همایش دعوا بی داشت. پسان ها مغموم شد و به يك تکه دیوار سرد خانه چشم میدوخت.

صادق سه روز بود که پری را ندیده و به تخت بام نبرامده بود. فکر کرد که پری از جنایتش آگاهست، رفت با خیال جنایتش را تکرار کرد تا بداند از آن بالا تا چه حدودی امکان دیدنش میسر است، اما هیچ کس موفق نشده بود برسد. با خود اندیشید : « مرغ نوبه خانه میاید بگنار بیاید، خدا کند دایم ببرد تا بچه ها بدانند که مرغ با پری سروسری ندارد و بدانند که پری توده ی از چواهر است، که پری بی غل و غش است، که پری مقدس و گرانبهاست و اگر این نیز مثل آن شود، میکشمش و میفرستمش پیش خوشاوندش. »

روزها منتظر میشست که پدر بیاید و مرغ آتشی ای از قولش تا کند و بدهد به بی بی تا دم و دعا کرده به حویلی رها سازد و اینرا نیز میدانست که مرغ نو با او زود انس خواهد گرفت. مرغی که اسیر مرغانه نیست خوشبختترین مرغی خواهد بود.

صادق سه روز زیر قطیفه ی لمبید و فضا را فاژه گاشت، مثل همه ی پسرها به خیال رفت، در عالم خیال خود را جوان صحتمند و باورمند به آینده میدید، میدید که هیچ نقصانی در وجودش نیست، پری او را دوست دارد و میخواهد از او شود و او در فکر منهم و غامضی غرق است.

سه روز گذشت و صادق همانطور خفته و بینی بزرگش با هر نفس نوك قطیفه را پس و پیش میزد. با خود میگفت که اگر با پری رو به رو شود به جرمش اعتراف میکند و میگوید که هرچه بوده به خاطر اوست یعنی اگر بد یا خوب بوده به خاطر او بوده است.

روز سوم خواهرش حینی که تار را در مشله ی ماشین خیاطی تاب میداد و از پنجره به تخت بام اشاره میکرد، پرسید :

- این مرغ نو کیست؟! -

- همین است، میگویند داکتر است، شاید آمده که همراهش نکاح کند. بی بی اینرا گفت و از فرط حسد دختر، که چشمانش درخشید، قلبش سفت شد.

صادق با عجله گردن کشید :

- کومغ؟ -

و مرغ را جست و جو میکرد.

- مرغ را نمیگویم، نامزد پری را نشان دادم.

بی بی گفت و صادق به طرف تخت بام نگاه کرد و مثل شعله کج و راست شد. در تخت بام پری که لباس یاسمنی بر تن داشت با یک مرد پخته فتیری که لباس متحدالشکلی پوشیده بود ظاهر شد. در عقبش پدر پری نمایان شد که چشمان مجبلی داشت و با دست هرف میزد، و چیزی را نشان میداد. هر سه گشتی زدند و دوباره ناپدید شدند.

صادق دانست که پری پرا به بام غسی برآمد. حس کرد که بوی توبیبه، به

دماغش میخورد با خود گفت، «آخرش همینطور باید باشد؟» دلش لرزید و مثل ماری که آدم دانگ به دستی نزدیکش دیده باشد، در آمد به زیر قطیفه و به فکر پرداخت : «اینطورش را نمی خواستم» به بی بی و خواهرش که از پری و پهلوی های ایرانی و دستبند طلای عربی به بحث پرداختند، گوش داد.

سرما در درونش راه یافت. فکر کرد که همه چیز را از دست داده، دنیایش کوچک شد و به یک شهر مبدل شد، شهر کوچک شد و به یک کوچه و کوچه به یک خانه و خانه به اتاق، اتاق به صندوق و صندوق به یک قطی گوگرد مبدل شد که یک فتیله داشت و آن خودش بود. در زیر قطیفه پیچ و تاب خورد. از مرغ نفرت داشت، اما اینبار با خروس مواجه نبود. یک آدم مکمل و پوره ی بود که تاب کشتن او را نداشت. اگر خروس میبود باز کارش را میساخت، تمام مرغ ها و خروسها را از دم راهش برمیداشت، در حالیکه آدم کشتن برایش مشکل ترین عمل بود، هیچگاه آدم نکشته بود و به کسانی که آدم میکشند، حیرت میکرد، او اینبار باید گردن آدمی را میشکست. آن هم گردن کلفتی را که به اندازه ی قطر کمر خودش بود. خفه میشد و حس کرد دیگر به درد کشمکش زنده گی نمیخورد. دستان بزرگش درد و پهلوش بی حال افتاد و حس کرد عرق داغی بر جانش جوش میزند و زبانش به توده ی چوب خشکی مبدل شده است. پسان ها همانطوری که نقشه میکشید احساس سرما کرد و بی بی به رویش پتو و لحاف انداخت و آهسته آهسته لرزید و زیر لحاف تکان خورد و به تب لرزه دچار شد. تا که دو روز نان و آب را با ناخن پس زد و بی بی زیر پایش تشتی گذاشت و او با بی میلی زوری زد و در نتیجه آستخوان های رخصارش تیغه زد.

روز بعد همه کوچه گی ها دانستند که پسر مستری غفار در بستر افتاده و داکتر و دوا اثری نبخشیده و همان بود که هر کسی با ادویه ی پونانی و پاکتی سیب و انار و به میامد و بی بی و مستری میگفتند :

- شما مهربانی کردید، اما او به جز یخنی چیزی نمیخورد.

صادق را سرنوشت مومیایی کرد و شقیقه ها و صورتش را از درون مکید و وجودش را فشرده، هیچ صدای را نمیشنید، گیج و منگ بود و گاهی هذیان میگفت که صرف کلمه ی مرغ از آن دانسته میشد، همه را دروش جمع کرده بود. گوش هایش گاه منگ بود و گاه صدا میکرد و نفسش به شماره می افتاد. هیچکس را خوش نداشت و برایش چشم نمی گشود تا که يك روز بی بی صدا زد :

- برخیز، چشمهایت را باز کن، پری پرسانت آمده !

صادق که شنید، نبضش تند به زدن پرداخت و چشمهایش را آهسته از چسپ مژه ها و قوی درون آن آزاد ساخت، تندی نور بر فضای خالی چشمش اثر کرد، راست شد و از زیر لحاف تا ناف بالا خزید. به شکل تماس شده بود. دستهای خرچنگ مانند و بزرگش را از زیر لحاف بیرون کرد و به روی دوشك ستون ساخت. دلش از ذوق کاذبی مالا مال شد. بی میل نبود که بنشیند، يك اثر قوت اساسی و شورانگیزی در عضلات بدنش حس کرد، دلش خواست از جا برخیزد و به پری سلام بدهد، همراهش درد دل کند و از خرابی کار قضا و قدر و قلمزن شکوه کند. دلش بود بگوید که چه شب ها و روزها را از برای او با غم و الم گذرانده که کاش وی میدانست. پری را با نگاه پالید، به دست های فمناکش نظر انداخت، به انگشتان چاقو مانند و پاهای کوچکش، به موهایی که زیر چادر یاسمنی اش باد کرده و بال های چادر به دور گلوی ستون مانندش تاب خورده بود، به مژه های که مثل پاهای هزارپا زیاد بود، به لبخندش که از همه چیز برایش عزیز بود.

ناگهان بی بی با لحن حق شناسانه ی گفت :

- پری تکلیف کشیده، مرغ کشته و برایت یخنی اش را آورده !

صادق رو ترش کرد، آهسته خم شد، بعد مثل تخته ی تابوت راست شد. به زیر لحاف در آمده رویش را پوشاند. یگانه صدای که از زیر پتو شنیده شد این بود :

- آه !

- پایان -

Fasl-i-Panjum

Collection of Dari short stories

Written by :

Khalid Nawisa



Feb. 1998



«خالد نویسا که در
مطبوعات کشور به نام
«آریانژاد» مطالبی
ازش به نشر رسیده در
شهر کابل متولد شده
است.

در نیمه یی دهه یی
دوم جنگ داخلی به
روزنامه نگاری پرداخت
که مدتی در روزنامه یی
ملی انیس به کار
مشغول شد و پاره یی از
نقد و مقالات ادبی را در
جراید و مجلات کشور
به چاپ رسانید.

اضافه بر این کتاب،
مجموعه یی داستانی
دیگری آماده یی چاپ
دارد، و فعلاً مصروف
نوشتن رمانی ست که از
آغاز اوضاع نا به سامان
جنگ داخلی، حکایه
میکند.»

ناشر